



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



قاتل خاموش

قاتل خاموش

به قلم : وفا ۷۹



نویسنده ی انجمن کافه تک رمان

telegram.me/caffetakroman

مهرسا

حسابی گرمم شده بود و کلافه بودم. زیر لب شروع به غر زدن کردم: د آخه یکی نیست بگه، الان چه وقت خرید کردنه؟؟ اونم تو این گرما... اه این پارمیس که معلوم نیست کدوم گوری

مونده.

با صدای بوق ماشینی شونه ها هام از ترس بالا پریدن و با اخم به عقب برگشتم.

با دیدن پارمیس که توی ماشین لنده اش نشسته بود و می خندید، حرصم گرفت.

در ماشین و باز کردم و سوار شدم.

هر هر هر هرووی. توله سگ به چی می خندی؟

صدای خنده اش بلند تر شد و گفت: هرووی؟؟

یه لبخند دندان نما زدم و گفتم: بله! تیکه کلام هیراد.

دوباره قهقهه زد و گفت: هیراد جونت تو حلقم.

به بازوش زدم و گفتم: هوووو، حلق تو درویش کنال... هیراد یه راست می ره تو حلق خودم.

صدای ضبط رو زیاد کرد و گفت: بیخیال بابا... هیراد مال خودت، بزن بریم.

واللی خدا مردم از خستگی. آخه این دختر چه قدر جون داره؟؟ پاهام از درد ذوق ذوق می کردن.

پارمیس با یه قیافه ی داغون به سمتم برگشت و گفت: روشن نمیشه... بنزین تموم کردم.
پوفی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

_خب حالا قاطی نکن. زنگ بزن هیراد بیاد دنبالمون.
می ترسیدم هیراد قبول نکنه و جلوی پارمیس، ضایع بشم. اما دل و به دریا زدم و شماره اش رو گرفتم.

صدای دلنشینیش توی گوشی پیچید: جونم؟

_هیراد؟

_جونم؟

شالم رو که از سرم افتاده بود درست کردم و دوباره گفتم: هیراااا؟

_بگو عزیزم.

_هیراد جونم؟

با لحن کلافه ای گفت: اذیت نکن مهرسا... کار دارم.

یه سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم: آقاییی؟؟

با خنده گفت: چپی می خوای جوجوی من؟؟

_آقاییی... دیشب گفتم می خوام با پارمیس بریم پاساژ... بگو خب!

_خب؟

من که ماشینم خرابه... ماشین این خانوم خانوما هم که بنزین تموم کرده... ماهم با کلی پلاستیک که پره پر شدن، موندیم جلوی پاساژ بگو خب!

با لحنی که خنده توش موج می زد گفت: خب؟

با لحن ملتمسی گفتم: میای دنبالمون؟

آره جو جو. آدرس و برام اس کن، الان راه میوفتم.

با ذوق گفتم: مرسی هیراد جونم.

قابلیت و نداره جو جو کوچولوی من.

از مالکیتی که به کار برد غرق لذت شدم.

چند ماه از آشناییم با هیراد می گذشت و همه ی کارای ازدواجون و انجام داده بودیم. قرار بود پنج شنبه شب عروسی باشه. خیلی بی تاب بودم واسه اون شب، واسه ی شبی که خانوم خونه ی عشقم بشم.

با صدای پارمیس که می گفت: یکم کمک کنی از این استخونی تر نمی شی.

به خودم اومدم و به کمکش رفتم.

ماشین هیراد که جلوی پامون ایستاد، تند تند پلاستیکارو توی ماشین گذاشتیم.

هیراد نگاهم کرد و گفت: حالا چیزی هم واسه من گرفتی یا نه؟؟

ساعت مارک داری رو که اولین خریدم بود از توی کیفم بیرون کشیدم.

به ساعت نگاه کرد و گفت:مرسی جوجو.ولی من یه چیز دیگه می خوامااا.

بعد هم یه چشمک شیطون زد.با دستم به بازوش زدم و گفتم:همینم از سرت زیاده آقای شیر!

با لبخند کجی که گوشه ی لبش بود گفت:به حسابت می رسم جوجو.

پارمیس و که رسوندیم خونه اشون روش و به سمتم کرد و گفت:بدو آقاییت رو بوس کن ببینم.

رومو برگردوندم و گفتم:نچ،نچ!

سرم و به سمت خوش برگردوند.دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با لحنی که خنده توش موج می زد گفت:بوس می کنی یا نه؟؟

یه لبخند حرص درار زدم و گفتم:یا نه!!

با شیطنت گفت:پنج شنبه شب بهت می گم.دختره ی لجباز!

طبق عادتم به بازوش زدم و گفتم:بی ادب.

ماشین رو روشن کرد و گفت:عه؟؟بی ادب چیه؟پنج شنبه عروسیمونه ها.

برای اینکه کم نیارم گفتم:حالا هر چی،من شوهر بی ادب نمی خواما...

یه چشمک زد و گفت:بریم شام بخوریم یا ببرمت خونه؟

—برم خونه بهتره.باید وسایلم رو جمع کنم.

زیر لب باشه ای گفت و راه خونه رو پیش گرفت.

.....

صبح پنج شنبه با کلی ذوق آماده شدم و منتظر اومدن هیراد شدم. مثل همیشه سر ساعتی که قول داده بود، رسید. از مامان و نرسا خدافظی کردم و سوار ماشین شدم.

زیر لب سلام کردم؛ ولی جوابی نشنیدم. فکر کردم نشنیده، با صدای بلند تری سلام کردم که خیلی خشک و سرد گفت: شنیدم.

با تعجب نگاهش کردم. یه گوشه ایستاد.

_هیراد؟

_هییس! هیچی نگو.

بهش نگاه کردم ببینم بالاخره می گه چه مرگش شده یا نه.

همونجور که به جلو نگاه می کرد گفت: تا حالا شده آبروت و ببرن؟؟

پوووف... معلوم نیست چش شده.

زیر لب گفتم: نه.

سیگاری روشن کرد و گفت: آبروی بابام و بردن... پنج سال پیش. پ

داشتم کلافه می شدم. دلیل این حرف هاش و نمی فهمیدم.

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: اومدم آبروی اون بی همه چیز و ببرم... اومدم بدبختش کنم... اومدم حالش و بگیرم.

با تعجب نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفت: باهات ازدواج می کنم... به شیش ماه نرسیده طلاق می دم... همه جا پخش می کنم مشکل از تو بوده... آبروی اون بابای بی همه چیزت رو

می برم.

ترس وجودم و گرفت. هر کلمه که از دهنش خارج می شد، ترسم رو بیشتر می کرد.

با یه پک عمیق دیگه سیگارش رو تموم کرد و ادامه داد: تو و مرسا، دو قولوهای ته تغاری باباتونین... عشق های اون داداش الدنگتون. اون خواهر تحفت انقدر مسخره بازی در آورد که بی

خیالش شدم. ولی تو... تو اجتماعی تر بودی و بدرد می خوردی.

چند لحظه سکوت بود اما بعد گفت: مهرسا، من دوست ندارم...

دنیا رو سرم آوار شد. همه چیز جلوی چشمم تار شد. آینده ام رو تباه شده می دونستم. هیراد می گفت و من فقط یه جمله می شنیدم: (مهرسا، من دوست ندارم.)

بین حرف هاش اسمی رو شنیدم. اسمی که بارها از دهن هلیا (خواهر هیراد) شنیده بودم. فرناز، فرناز، از دهن هلیا نمی افتاد و مدام ازش تعریف می کرد. و جالا هیراد بین حرف هاش گفت که دختری به اسم فرناز رو دوست داره...

جلوی در آرایشگاه ترمز کرد.

—خواستی عروسی رو بهم بزنی، بهم بزنا... فقط جواب حرف مردم و سوال پیچ کردن ننه بابات و خودت بده.

از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن رفتم. اشک هام بند نمی اومدن. زندگیم داشت تباه می شد. نفس عمیقی کشیدم و اشک هام رو پاک کردم.

آرایشگر با دیدنم لبخندی زدو گفت: عزیزم، چرا گریه می کنی؟ مگه عروس راه دوری؟؟

کاش عروس راه دور بودم ولی شوهرم دوسم داشت. بغضم رو توی گلوم خفه کردم و گفتم: همیشه زود تر شروع کنید؟؟

من و روی یه صندلی نشوند و گفت: آگه خوابت میاد، بخواب.

با خودم گفتم: خواب؟؟ یعنی واقعا آگه بخوابم و بیدار شم؛ باز هم هیرادی رو می بینم که دوسم داره؟؟

سرم خیلی درد می کرد. پلک هام رو دوی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم. شاید فقط نیم ساعت رو تونستم راحت بخوابم؛ بقیه اش رو همش خواب های مزخرف دیدم.

دستیار آرایشگر کمکم کرد تا لباس عروسم رو که با کلی شوق و ذوق خریده بودم، بپوشم.

صدای زنگ گوشیم رو شنیدم. از توی کیف دستیم بیرون کشیدمش. به اسم روی صفحه نگاه کردم (هیراد جونم) لبخند تلخی زدم و تماس رو وصل کردم.

_ کارت تموم شد؟؟

به سختی بغضم رو قورت دادم و گفتم: آره.

صدای بی تفاوتش به گوشم خورد: زود بیا پایین.

گوشیم رو قطع کردم و شنل بلندم رو پوشیدم. هیراد جلوی در آسانسور ایستاده بود. با دیدن من نیشخندی زد و دستم رو بین دستاش گرفت. فیلم برداری که کمی دور تر از ما ایستاده بود

با اخم و پر حرص گفت: یه چیزی بگید خب!

به هیراد نگاه کردم. هیرادی که قرار بود باهاش زندگی رویاییم رو بسازم اما نشد...

چند قدم جلو اومد و لب های سردش رو روی پیشونیم گذاشت.

یه قطره اشک اومد که بشینه روی گونم؛ با انگشتم جلوش رو گرفتم. کمکم کرد بشینم توی ماشین. سوار ماشین شد با خنده گفت: جوجوی من چطوره؟

نگاهی بهش انداختم و پر بغض و حرص گفتم: باهام حرف نزن.

باز هم نیشخندی زد و گفت: خودت خواستیا...

روم رو ازش گرفتم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

صدای ضبط رو زیاد کرد. یه آهنگ کاملاً شاد که اگه هر زمان دیگه ای بود شروع می کردم به قر دادن، اما توی اون موقعیت و اتفاق های افتاده، حتی حوصله خودمم نداشتم؛ قر دادن

پیش کش.

دستم و به سمت جلو بردم تا صدا رو کم کنم.

مچ دستم و گرفت و گفت: نه دیگه جوجو... امروز و باید شاد باشی؛ چون از امشب دیگه رنگ آرامش و شادی رو نمی بینی.

این حرفش زخم دلم و عمیق تر کرد و باعث شد بغضم بشکند.

همونجور که گریه می کردم گفتم: من نمی خوام... من و ببر خونه ی بابام.

مچ دستم و ول کرد و گفت: نه دیگه جوجو، می خوام عروسی نکنی که دوباره باعث رفتن آبروی بابام بشی؟! از این فکرا نکن که کلاهمون میره تو هما...!

روم و ازش گرفتم و با حق حق گفتم: من می خوام برم خونه ی خودمون... من نمی خوام با تو ازدواج کنم.

صدای پوزخندش رو شنیدم. تا رسیدن به باغی که مراسم توش برگزار می شد دیگه حرفی نزدیم.

دستم رو با خشونت گرفت و دور بازوش حلقه کرد. صدای خشن و پر تحکمش رو زیر گوشم شنیدم. نوای به حالت اگه کسی بویی از این ماجرا بیره... حتی اون خواهر احمقت.

از بچگی وقتی یکی به مرسا توهین می کرد جوش میوردم و زودی جوابش رو می دادم که دیگه نیاد سمتش... ولی اون شب حتی حوصله ی دفاع کردن از مرسا رو نداشتم.

مامان لبخند به لب و با خوشرویی بهمون تبریک گفت و سر های جفتمون رو بوسید.

جالب بود که پدر هامون هر کدوم جدا جدا برای تبریک گفتن اومدن.

هلیا و مادر هیراد به سمتمون اومدن. هلیا صورتش رو به صورتم زد و تبریک گفت، بعد هم با سرعت نور دور شد. اون از اولم از من خوشش نمی اومد.

مامان هیراد سرشونه ی پسرش رو بوسید و بوسه ی گرمی روی صورتم کاشت.

انگشت هام رو توی هم قفل کرده بودم و از این دنیا جدا شده بودم.

با حس درد بدی توی پهلوام به خودم اومدم و به هیراد نگاه کردم.

دهنم رو باز کردم تا بگم چرا این کارو کرده؛ که صدای مرسا دهنم رو بست.

—چه قدر خوشگل شدی خواهریم.

با هزار بدبختی جلوی اشک هام رو گرفتم.

به خاطر اصرار های زیاد مرسانا و پارمیس رفتم وسط و یکم باهاشون رقصیدم. در کل خیلی نمی رقصیدم و

مهارت خاصی هم نداشتم، دیگه تو اون وضعیت و حال روحی، اصلا نفهمیدم

چه حرکتایی انجام دادم.

با کشیده شدن دستم، نگاهم کشیده شد به سمت مردی که رو به روم بود... مردی که قرار بود همسرم بشه... چه قدر ساده گول حرف هاش رو خوردم.

صدای سوت و جیغ، باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون. هیراد دست هاش رو حلقه کرده بود دور کمرم و با اخم نگاهم می کرد.

یه آهنگ بی کلام مخصوص رقص تانگو پخش شد. هیراد مجبورم کرد تکون بخورم. بغض به گلوم چنگ انداخته بود. توی کابوس هام هم نمی دیدم که روزی که این همه مدت منتظر رسیدنش بودم، انقدر تلخ باشه...

فشار دست هاش دور کمرم خیلی کم بود... اونقدر کم که کاملاً حس می کردم به طور نمایشی کمرم رو گرفته...

چراغ ها خاموش شدن، رقص نور های رنگ و وارنگ فضا رو رمانتیک کرده بودن.

آهنگ عوض شد، یه آهنگ با کلام بود.

یه لحظه دستامو بگیر، یه لحظه حرفامو بفهم

یه لحظه چشمام و ببند...

دیگه کنارتم ببین، دیگه کنارتم نترس

دیگه کنارتم بخند...

حستو بم نشون بده، نترس از هیچی عشق من

من که نیومدم برم...

نم اشک رو روی گونه ام حس کردم...

من عاشق تو ام نترس، من عاشق توام هنوز

من عاشق توام ببین...

یه لحظه چشمتو ببند، یه لحظه دستامو بگیر

یه لحظه پیش من بشین...

هر جا که شک کردی بهم، از همه میبرم که تو

احساس آرامش کنی...

حرفاتو میزنی بهم، حرفامو میخورم که تو

احساس آرامش کنی...

یه لحظه تکیه کن بهم، بدون بغض و وا همه

بدون ترس و دلهره...

این آدمی که پیشته، دیگه ازت نمیگذره

دیگه ازت نمیبره...

(آرامش_آمین)

دستم رو از روی شونه اش برداشتم و با نوک انگشت سبابه ام، اشک هایی که روی گونه ام بود رو پاک کردم.

با دست هاش به کمرم فشار وارد کرد و گفت: از امشب باید زجه بزنی جوجو!!

آخر شب، وقتی بالاخره مهمون ها رفتن و فقط خودی ها موندن، هیراد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: تا صبح می خوام با خانومم تو خیابونا بگردم...هیچ ماشینی دنبالمون نیاد...

پوزخند صدا داری زدم. نگاه خشمگینش رو به سمتم پرتاب کرد. از لای دندون های جفت شده اش گفت: ما امشب تنها می شیما جوجو!

مامان هیراد وقتی خواست ازم خدافظی کنه در گوشم گفت: هیراد یکم زبونش تنده...اگه یه وقت بحثی بینتون پیش اومد و بچم حرف نا به جایی زد، شال و کلاه نکنی بری خونه ی باباتا...تا آخرش باهاش باشی، دنیا رو واست بهشت می کنه.

با هزار بدبختی لب هام رو بالا دادم تا لبخند زده باشم...مطمعن بودم اون لحظه قیافه ام شبیه معلول ها شده بود.

وقتی همه خدافظی کردن، مهرسام اومد سمتم؛ در حالی که اخم هاش تو هم بود گفت: هرچند راضی نبودم، ولی خوشبخت شی.

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت. کاش با مخالفتت، موافقت کرده بودم و زن هیراد نمی شدم. نگاه هیراد بهم افتاد؛ با اخم های در هم به سمتمون اومد.

دستش رو روی شونه ی مهرسام گذاشت و گفت: زنم و پس می دی؟؟ مهرسام با ابروی بالا رفته نگاهش کرد و گفت: زن شما، خواهر بنده است.

هیراد بازوم رو کشید و گفت: فعلا زن من!! مهرسام دندون قروچه ای کرد و ازمون دور شد.

پرتم کرد توی ماشین و خودش هم سوار شد. با صدای بلندی گفت: یه بار دیگه بری سمت اون داداش عوضیت، خونت حلاله.

صندلی ماشین رو خوابوندم و زمزمه کردم: ازت، متنفرم...

متنفر بودم؟! نه! من عاشقش بودم. اون هم گفته بود عاشقمه... دروغ بود؟!؟

آهی کشیدم. سردرد کلافه ام کرده بود.

هیراد با صدای بلند و عصبی ای گفت: گمشو پایین.

طاقت نداشتم... من و مرسا از اول باهامون خوب رفتار شده بود... من طاقت نداشتم کسی باهام بد حرف بزنه.

شنل بلندم رو توی دستم جمع کردم و پیاده شدم. راه رفتن با اون کفش ها اونم تو این راه پر از سنگ ریزه، خیلی سخت بود. خم شدم و کفش هام رو در اوردم.

هیراد نگاهی بهم کرد و گفت: جوجو زمین پره شیشه خوردست.

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص راه افتادم سمت سالن هم کف اون برج سی طبقه ای که، خونمون توش بود؛ خونه ای که با عشق چیده بودمش...

_آی... اوخ... پام.

صدای خنده ی مردونه و قشنگش بلند شد. به سمتم اومد و همونجور که می خندید گفت: بهت که گفتم.

پام رو با دستم گرفته بودم و با چشم های اشکی نگاهش می کردم. اشک من از درد و سوزش پام نبود... از این وضعیت بدم بود. از انتخاب اشتباهم بود...

دوباره قهقه زد و گفت:نگاش کن...جوجه ی من که انقدر ضعیف نبود.

روم رو ازش گرفتم و خواستم برم که دستم رو گرفت و کشید.دستمالی از جیبش در آورد و گفت:پات رو بیار بالا جوجو.

یکی از دستش هاش رو زیر زانوم انداخت و با دست دیگه اش کمرم رو گرفت.یه لبخند اومد مهمون لب هام بشه که حرف های صبحش توی سرم زنگ خورد.

سوار آسانسور شدیم.با اخم به رو به رو زل زده بود،انگار که تو فکر بود.

جلوی در واحدمون من و زمین گذاشت و در رو باز کرد.کفش هام و توی جاکفشی کنار در پرت کردم.

با خستگی و فکری مشغول به سمت اتاق رفتم.چراغ روشن شد.

به سمت در برگشتم و دیدم هیراد تو چهار چوب در ایستاده و با اخم نگاهم می کنه.

سرم رو به معنی چیه براش تکون دادم و روی تخت نشستم.

دستش رو سمت گردنش برد و گره ی کرواتش رو باز کرد.چند قدم اومد جلو و بعد با پای چپش در و بست.

اومد پشتم نشست و دستش رو روی شونه ام کشید.تکونی خوردم و گفتم:به من دست نزن.

زیپ لباسم و کشید پایین.خودم و کشیدم کنار و گفتم:خودم می تونم.

بی توجه به من دستش رو روی کمرم می کشید.

با حرص خواستم از جام بلند شم که دستم و گرفت و استین سه ربع لباسم و از دستم بیرون کشید.

دستش و آورد بالا تا بدنم رو لمس کنه.خودم و کشیدم کنار و گفتم:برو اونور...ازت بدم میاد...لعنتی متنفرم ازت...گمشو اونور.

رگ گردنش متورم شده بود و صورتش قرمز...

لباس پاره شدم و توی حموم انداختم. به در حموم تکیه داده بودم و اشکا هام صورتم و خیس می کردن. دستم و به دیوار گرفتم و خودم رو به دوش رسوندم. گرمای آب، روح خسته ام رو کمی آروم کرد.

هیراد گوشی رو دم گوشش گذاشته بود و حرف می زد. خیلی سعی کردم به حرفاش بی توجه باشم، ولی نمی شد.

_قربونت برم گریه نکن. میام عزیزم... بذار این مامان اینا بیان و برن، میام پیشت.

بی اختیار پوزخند زدم. شوهرم بود... صبح روز اول زندگیمون... با عشقش حرف می زد... عشقی که من نبودم...

رو به روی آئینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

صدای شیر آب، بهم فهموند هیراد رفته حموم. موهام رو با کش مو بستم و از جام ببند شدم.

چه قدر دلم می خواست عشقش و ببینم... ببینم چی از من بیشتر داره که هیراد تو این هفت ماهی که باهاتش بودم عاشقم نشده.

صدای زنگ می اومد. در و زدم و تو آئینه به خودم نگاه کردم. کبودی روی گردنم تو چشم می زد. موهام رو باز کردم و دورم ریختم.

در و باز کردم و منتظرشون ایستادم. اول مامان خودم و بعد مامان هیراد اومدن تو. خواستم در و ببندم که هلیا با قر و فر اومد تو و گفت: درو نبذ بابا... خواهرتم هست.

پوفی کشیدم و سرم و به معنی باشه تکون دادم.

مرسا بغلم کرد و گفت: خوبی خواهری؟؟

آروم گفتم: خوبم.

دوتایی رفتیم تو آشپزخونه. پشت میز نشسته بودم که هیراد اومد.

نگاهش رو روی صورت همه چرخوند و روی صورت من ثابت موند. لبخند مهربونی صورتش رو پوشوند، از همون لبخند ها که قبلا بهم می زد... قبل اینکه بفهمم بازیچه شدم...

سرم و پایین انداختم و توجه نکردم. مادر جون برای شام دعوتمون کرد و مامانم ازمون قول گرفت بعد ماه عسلمون بریم پیشش.

رو تخت ولو شدم و سعی کردم بخوابم.

_دارم می رم پیش فرناز، ساعت هشت آماده باش می ریم خونه ی مامانم اینا.

پسره ی عوضی، داشت خوردم می کرد. چیزی بهش نگفتم و اونم که انگار نمی خواست چیزی بشنوه رفت.

سردرد دیوونه ام کرده بود. از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. درد دلم به درد سرم اضافه شده بود.

قرص مسکنی خوردم و به اتاق برگشتم.

صدای زنگ رو اعصابم رژه می رفت. اه کیه آخه...

از جام بلند شدم. دستی توی موهام کشیدم و بی توجه به این که چی تنمه در و باز کردم.

هیراد با اخم های در هم و قیافه ی ترسناکی من و هل داد توی خونه و داد زد: مگه بهت نگفتم هشت آماده باش؟؟هاااان؟؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم...هشت و نیم بود.

زیر لب گفتم: خوابم برد.

با حرص گفت: گمشو حاضر شو.

به سمت اتاق رفتم. در کمد و باز کردم و یه مانتو شلوار کشیدم بیرون.

_مگه ننه بابات مردن که سیاه می پوشی؟؟

خدانکنه ای گفتم و موهام و با کیلیپس جمع کردم. خیر سرم تازه عروس بودم. یه رژ لب قرمز روی لب هام کشیدم و گوشیم و از روی میز برداشتم.

هیراد با اخم بزرگی که روی پیشونیش بود، گفت: درستت می کنم.

وقتی بعد از حال و احوال همیشگی روی مبل ها نشستیم؛ مادر جون رو به هیراد گفت: نمی خواد خانومت و ببری لباساش و عوض کنه؟؟؟

وای، من هیچ لباسی نیوردم.

هلیا که داشت با گوشیش ور می رفت گفت: به نظر نمیاد چیزی آورده باشه.

به هیراد نگاه کردم که خیلی خونسرد از جاش بلند شد و گفت: بریم بالا.

نگاهش به من بود. یعنی با منه؟؟ آره دیگه احمق جون، پاشو.

از جام بلند شدم.

_هلیا راست میگه به نظر نمیاد چیزی آورده باشی.

دهنم باز کردم بگم با همینا راحتم، که هیراد گفت: یعنی هلیا یه لباس تو این خونه نداره؟؟

هلیا قری به سر و گردنش داد و گفت: وا داداش! من به این خوش هیگلی رو با زن استخونیت مقایسه می کنی؟؟

حالم داشت از جو بوجود اومده بهم می خورد. هیراد نگاهی به مامانش انداخت و گفت: یه کاریش بکن مامان پاهام درد گرفت.

مادر جون نگاه بدی به هلیا انداخت و گفت: بیا بریم بالا مادر.

منم که لالمونی گرفته بودم. مثل جوجه دنبالش راه افتادم.

_مامانی؟؟

مامان لبخندی زد و گفت: میگم هیراد بیاد لباس و بهت بده، این کیارش (پسر هلیا) الان یک سره صدام می کنه.

سرم و تکون داد. هیراد اومد و جلو تر از من راه افتاد.

پرتم کرد تو اتاق و رفت. نگاهم مات موند به عکسی که رو دیوار بود. دست هیراد توی موهای مشکی رنگ

دختره بود و تقریباً داشت موهایش و می کشید. اون دستش هم دور کمرش

حلقه کرده بود. دو تا دست های دختره روی شونه های هیراد بود و لب هاشون قفل هم شده بود.

یه جمله تو سرم زنگ زد: من تا عاشق نشم، لب کسی رو نمی بوسم.

اون...اون هیچ وقت لب های من و نبوسید...اما حالا...تو این عکس...

روی تخت نشستم.پاهام توان تحمل وزنم رو نداشتن.زانو هام و بغل کردم.یه قطره اشک چکید روی گونه ام و راه برای بقیه ی اشک ها باز شد.

در اتاق باز شد و اومد تو.بسته ای رو سمتم گرف تو گفت:پوش برو پایین...می خوام با فرناز حرف بزنم.

اشک هام و پاک کردم و کاغذ کادوی لباس و باز کردم.یه تونیک طوسی با یه شلوار جذب هم رنگش.ردی هر دو با رنگ سفید و مشکی یه چیزایی نوشته بود.

رو به روی آینه ایستادم و رژ لبم رو تمدید کردم.

مادر جون سر و صورتم و بوسید و گفت:چه بهت میاد مادر.

پدر جونم پیشونیم و بوسید و گفت:مبارکت باشه بابا.

_اوه اوه،چه تحویلش می گیرین.مادر شوهر پدر شوهرم،مادر شوهر پدر شوهرای قدیم...مادر شوهر من که صد

تومن پول بهم داد گفت این از سرتم زیاده...حالا باز من جذابیت

داشتم...اونوقت شما هی قربون صدقه این می رین؟؟

دهن باز کردم جواب دندون شکنی بهش بدم که صدای هیراد بلند شد:آی من قربون این ابحیم برم...انقدر

حرص نخور.مامان اینا رو میگه که طرف روحیه بگیره عزیزم...

دلهم می خواست جفتشون رو خفه کنم.مادر جون با حساسیت خاصی گفت:عه؟؟باز شما دو تا شروع

کردین؟؟بیاین شام حاضره.

هلیا با همون قر و فر همیشگیش گفت:وا مامان یکم زود نیست؟؟

هیراد پیشونی هلیا رو بوسید و گفت: قربونت بشم، یه بچه اینجاست که باید زود شام بخوره.

پوزخند صداداری زد. نگاه ها به سمت کشیده شد. خیر سرش شوهرم بود... اونوقت به جای دفاع کردن از من خودشم دو تا چیز بارم می کنه.

بعد از اینکه شامم تموم شد، تشکر زیر لبی گفتم و به سمت پله ها رفتم.

به تنهایی نیاز داشتم. در اتاق و باز کردم و رفتم تو. گوشیش روی میز بود و خاموش روشن می شد.

اسم فرناز روی صفحه ی گوشی بهم دهن کجی می کرد.

تماس و وصل کردم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

صدای ملوس و دخترونه ای به گوشم خورد: آقای جونم؟ قهبری باهام؟ خب من که معذرت خواستم...

اون چی گفت؟؟ گفت آقای؟؟ اون... چیزی و گفت که من هفت ماهه دارم به هیراد می گم...

_هیراد جونم؟؟ چشم دیگه بی اجازه نمی رم اونجا... یه چیزی بگو.

دوباره گریه ام گرفت. همه ی تلاشم و کردم که به خودم مسلط باشم. سرفه ای کردم و گفتم: هیراد نیست.

همونجا کنار دیوار نشستم و گوشی هیراد و انداختم روی تخت. متنفرم از خودم که دو دستی گور خودم و

کندم... هیراد که فکر نکنم طلاقم بده، از این دختره ام که ممکن نیست دست

بکشه... وای خدا دارم دیوونه می شم...

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم؛ طبق عادت همیشه ام زانو هام رو بغل کردم.

در اتاق باز شد و هیراد با قیافه ی جدی اومد تو.

پاشو بیا پایین یه چیز کوفت کن می خوایم بریم.

با حرص گفتم: با من درست حرف بزن.

پوزخندی زد و گفت: و اگه درست حرف نزنم؟؟

موهام رو از جلوی چشم هام کنار زدم و گفتم: انقدر می رم داداگاه و میام و درخواست طلاق می دم، تا کار نیمه تموم بابام و تموم کنم. (منظورم بردن آبروش بود).

مانتو شلوارم رو روی همون لباس ها پوشیدم و شالم و سرم انداختم. کیفم و برداشتم و با دو از اتاق خارج شدم.

سوئیچ ماشین روی میز ناهار خوری بود. برش داشتم و با گفتن (خدافظا) از خونه بیرون اومدم.

توی ماشین نشسته بودم و از حرص لب هام رو می جویدم.

سوار شد و فریاد کشید: دفعه آخره که از این غلطا می کنیا... فهمیدے؟؟

مثل خودش گفتم: توام ادفعه آخره از این دادا سر من می زنیا... فهمیدے؟؟

دستش رو بلند کرد و یه تو دهنی محکم بهم زد. بغضم رو پشت اخم هام قایم کردم و تا خونه چیزی نگفتم.

جلوی در خونه بغلم کرد و بدون اینکه چراغ ها رو روشن کنه من و به سمت اتاق برد...
.....

کارش که تموم شد گفت: فقط برای همین خوبی.

این حرفش درد شد روی بقیه ی درد های دلم...

خوردم می کرد و میشکوندتم...متنفر شده بودم از این هیرادی که شب هاش رو باهام سر می کرد.

موهام و با حوله خشک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. صدای هیراد و می شنیدم.

__بس کن فرناز، من کلی کار دارم. چرا نمی فهمی؟؟

چایی ساز رو به برق زدم. صداش هنوز می اومد.

__ساکت شو...من الان کلی کار دارم. باشه خودم بهت زنگ می زنم.

دستم و زیر چونه ام گذاشتم و خودم رو به فکر هام سپردم.

صدای سوت چایی ساز و که شنیدم از جام بلند شدم و برای خودم چایی ریختم.

چاییم رو مزه مزه می کردم که اومد.

__برای منم بریز.

اخم کردم و گفتم: مگه خودت فلجی؟؟

رو به روم نشست و گفت: می خوام که تو برام بریزی.

موهام رو از جلوی چشم هام تکون دادم و گفتم: نمی خوام.

دوباره پر جذبه شد و گفت: تو زن منی، زن منم غیر از این که شب هاشو باهام صبح کنه وظایف دیگه ای هم داره (به شکمش اشاره کرد) مثلاً رسیدن به این. حالا پاشو به وظیفه ات

برس.

از جام بلند شدم و فنجونم رو تو سینک گذاشتم و گفتم: من شب هام رو با هیراد صبح نمی کنم... با یه آدم وحشی و خود خواه صبح می کنم .

ساعت ده شب بود و خبری از هیراد نبود. صدای شکمم کلافه ام کرده بود. بلند شدم و یه حضری برای خودم درست کردم.

به ساعت نگاه کردم، دوازده بود. پوفی کشیدم و به سمت اتاق رفتم. نمی دونم چه قدر تو جام جا به جا شدم تا خوابم برد.

یه دختر فوق العاده خوشگل کنار هیراد ایستاده بود و با لبخند چندشی نگاهش می کرد. هیراد هم در حالی که بغلش می کرد گفت: عاشقتم.

دختره به من نگاه کرد و گفت: شنیدی؟ گفت عاشق منه... پات و از زندگیمون بکش بیرون.

بعد هم یه چیزایی به سمتم پرت کرد که نمی دونستم چیه؟! جیغ می کشیدم و فرار می کردم.

جیغ کشیدم و از خواب پریدم. چراغ خوابی که روی پا تختی بود، روشن شد و دوباره جیغم و برد هوا.

دست های دورم حلقه شد و صدای هیسی رو زیر گوشم شنیدم. باز هم ترسیدم و جیغ کشیدم. چشم هام رو بسته بودم.

— چشم هات رو باز کن و جیغ نزن؛ منم.

صدا آشنا بود، ولی من توی اون شرایط اصلا توان شناساییش رو نداشتم. تند تند نفس می کشیدم و چیز هایی که دیده بودم رو تعریف می کردم.

یکی آروم آروم کمرم رو نوازش می کرد. کم کم خوابوندم روی تخت. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم. هیراد کنارم نشسته بود و لیوان آبی هم توی دستش بود.

چشم های بازم رو که دید گفت: بیا این و بخور، بخواب.

وای نه، یعنی همه ی حرف هام رو شنید؟ یعنی فهمید از خودش و فرناز می ترسم؟ وای خدا.

کلافه گفت: یه خواب دیدی دیگه، چته؟

لیوان رو از دستش گرفتم. آروم آروم خوردم و لیوان رو بهش برگردوندم.

آروم روی تخت دراز کشیدم. دستش به سمت چراغ خواب رفت.

با صدای آرومی گفتم: خاموش نکن.

کنارم دراز کشید و گفت: دیگه جیغ نمی زنی... کله سحر باید پاشیم.

من هم که گیج خواب بودم، جوابش رو ندادم.

پاشو، پاشو دیر شد.

یکی دستش و گذاشته بود روی بازوم و مدام تکونم می داد.

کلافه گفتم: ولکم کن... خوابم میاد.

زیر گوشم زمزمه کرد: تو ماشینم می تونی بخوابی، پاشو دیر شد.

لای چشمم رو باز کردم و هیراد رو دیدم. رو به روم ایستاده بود و یقه ی تیشرت مشکیش رو درست می کرد.

چشم هام رو مالیدم و آروم بلند شدم. همونجور که نگاهش می کردم گفتم: کجا قراره بریم؟؟

لبخندی زد و گفت: ماه عسل...

با شک پرسیدم: ماه عسل؟؟

در حالی که از اتاق خارج می شد گفت: نه اون ماه عسلی که تو فکر می کنی.

متعجب به جای خالیش خیره شدم.

پاشو مهرسا... باید فرناز رو نشونت بدم.

نفهمیدم چی می گه. کم کم جمله اش تو ذهنم تجزیه شد.

از جا پریدم و از اتاق زدم بیرون.

من نیام.

نگاه عصبیش رو به سمتم پرتاب کرد و با خشم گفت: میای... خوبشم میای.

پام و کویدم زمین و گفتم: بی غیرت، میخوای زنت و بیری به معشوقه معرفی کنی؟؟ می خوای زنی که تو خونه

ات زندگی می کنه و ناموسته رو پیش یه زن نامحرم خوار کنی؟؟

حالا خیلیم به محرم نامحرم حساس نبودم، اون لحظه چیزی به ذهنم نرسید، این و گفتم.

صورتتم به سمت راست پرت شد و صدای فریادش چار ستون بدنم رو لرزوند.

از جلوی چشمام، گمشو!

به سمت اتاق دویدم. در رو پشت سرم بستم و همونجا رو زمین نشستم.

باورم نمی شد آرزو هام، به این سادگی دود شده باشن.

سرم رو بین دست هام گرفتم و هق زدم. آخ که چه نامردی هیراد.

_مهرسا؟ پاشو حاضر شو.

جیغ کشیدم. من نمیام پیش اون عوضی.

با حرص گفت. نمی ریم پیش فرناز، پاشو حاضر شو.

با لحن مظلومی گفتم. دروغ می گی.

چند تقه به در زد و گفت. پاشو مهرسا، نمی برمت پیش فرناز.

فین فین کردم و گفتم. پس کجا می ریم؟؟

مشتی به در زد و گفت. پاشو لعنتی، پاشو خونه بمونیم یه کار دستت می دما.

چند لحظه سکوت بود. ترس برم داشته بود. زیاد بهش توهین کرده بودم، عصبی بود. خونه می موندم به ضرر خودم بود.

فوری بلند شدم و لباسام و که رو صندلی افتاده بود، پوشیدم.

یه رژ صورتی رو لبام کشیدم و از اتاق خارج شدم.

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت. بریم.

تو ماشین نشسته بودم و با انگشت هام بازی می کردم که گفت. حاله از زندگی ای که با تو دارم بهم می خوره.

ناباور نگاهش کردم. مشتش روی فرمون فرود اومد و گفت: وقتی حرفای مردم که پشت بابام می زدن، یادم میاد، دلم می خواد گردنت و بشکونم.

ماشین و خاموش کرد. آروم گفتم: تقصیر من چیه؟؟ من که مقصر نیستم.

از ماشین پیاده شد. نمی دونستم کجا می خواد بره.

از ماشین پیاده شدم دنبالش برم که حس کردم هر چی خوردم و نخوردم پشت لب هامه. خم شدم و همونجا بالا اوردم.

...بیا اینو بخور.

سرم اوردم بالا و دیدم با یه بطری آب و ایستاده جلوم.

بطری رو از دستش گرفتم. درش رو باز کردم و یه نفس همش رو، رفتم بالا.

وقتی سرم و اوردم پایین با قیافه ی اخموش رو به رو شدم.

سرم رو به معنی (چیه) تکون دادم.

درحالی که سعی می کرد خندش رو قورت بده گفت: آدم با شکم خالی آب می خوره؟؟ اونم یه بطری؟؟

از اینکه از عصبانیت چند دقیقه پیشش خبری نبود، خوشحال بودم.

ابرو بالا انداختم و گفتم: خب یه چیز بخر بخورم که دیگه شکمم خالی نباشه.

پررویی نثارم کرد و به سمت در راننده رفت.

یکم جلو تر، جلوی یه سوپری ایستادیم.

پیاده شد و به سمت سوپری رفت. حس می کردم معدم از تو کشیده میشه. از دردش چشم هام رو بستم.

بسته ی کیک دوقولی ای رو جلوم گرفت. آروم بازش کردم.

_ نمی خوری؟؟

به گفتن یه نه اکتفا کرد.

_ مهرسا؟؟ پاشو ببینم... خوابی؟؟

لای چشم راستم و باز کردم و گفتم: هوم؟؟

اخمی کرد و گفت: چه قدر خواب آلو شدی، پاشو ببینم.

از ماشین پیاده شدم. سرم گیج می رفت. بازم اون حس مزخرف و لبهام از هم باز شد و باز هم هر چی خورده بودم، رو بالا اوردم.

دستی کمرم رو مالید و بطری آبی رو جلوم گرفت. سرم و اوردم بالا که با قیافه ی بداخلاق و اخمو گفت: فقط یکم بخور.

بی حال رو تخت نشسته بودم و زانو هام و بغل کرده بودم.

بشقاب و گذاشت جلوم. نگاهی بهش انداختم و گفتم: گشمنه.

کنارم نشست و گفت: خب اوردم که بخوری.

دستی توی مو هام کشیدم و گفتم: می ترسم.

چند قاشق بخور ته دلت و بگیره. فردا می برمت دکتر...

موهام رو بالای سرم بستم و از اتاق خارج شدم.

بیسیم تلفن توی دستش بود. با دیدنم گفت: آره تازه بیدار شده... آره به قیافه اش میاد که خوب باشه... باشه الان.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد. گوشی رو گرفت طرفم بی حرف از دستش گرفتم و دم گوشم گذاشتم.

کلافه بیسیم و انداختم روی این و گفتم: همینو کم داشتیم. اه.

چته غر غرو؟؟

چپ نگاش کردم و گفتم: مامان گفت بریم اونجا.

شونه بالا انداخت و گفت: پس برو آماده شو. امروز می خواستم بیرمت دکتر، میوفته واسه فردا.

به ساعت نگاه کردم. چهار بود.

زوده... یکی و دو ساعت دیگه بریم.

نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

به سمت آشپزخونه رفتم. خیلی گرسنه ام بود و تنها چیزی که به ذهنم رسید بخورم، کیک بود.

ظرف و تو فر گذاشتم و مشغول شستن ظرف های کثیف شدم.

فنجون چاییم رو روی میز گذاشتم و نشستم. بوی خوب کیک کاکائویی تو بینیم پیچید.

ذوق زده مشغول خوردن شدم. درست مثل قحطی زده ها افتاده بودم به جون کیک.

با صدای قهقهه ی هیراد سرم رو اوردم بالا.

اخمی کردم و گفتم: به چی می خندی؟؟

رو به روم نشست و با چنگالم یه تیکه کیک جدا کرد و گذاشت توی دهنش.

چنگال و از دستش بیرون کشیدم و شاکی گفتم: مال منه.

بازم خندید. چه قدر خنده هاش رو دوست داشتم. لبخندی زدم.

دستش رو روی صورتم کشید و گفت: پاشو آماده شو.

دلم بغلش رو می خواست. محتاج بودم به گرمای آغوشش.

_ هیراد؟؟

دستش رو از روی صورتم برداشت.

سرش رو به معنی (چیه) تکون داد.

_ واقعا دوسش داری؟؟

اخم هاش تو هم رفتن.

_ پاشو دیر میشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم: جون مامانت و قسم خوردی دوسم داری... دروغ بود؟؟

نگاهش رنگ عوض کرد.

از جاش بلند شد.

دنبالش رفتم.

__جواب منو بده، دروغ گفتی؟؟ جون مامانت کشکه؟؟

__خفه شو مهرسا، توهم زدی. من هیچ وقت همچین چیزی رو نگفتم.

کاسه ی چشم هام پر از اشک شد و زمزمه کردم: دوست داشتم هیراد.

نگاه ازم گرفت و سکوت کرد.

کاسه ی چشمم پر شد و اشک هام روی گونه هام غلتیدند.

__مهرسا؟؟

چشم هام و باز کردم و نگاهش کردم.

__گفتی دوست داشتم، یعنی الان نداری؟؟

سکوت کردم. نخواستم مثل خودش دروغ بگم.

دلم عشقش رو می خواست... من، دلتنگ بودم.

.....

با اخم های در هم از ماشین پیاده شدم و جلو تر از هیراد به سمت خونه رفتم.

اونقدر فکرم درگیر بود که متوجه ماشین دیگه ای که توی حیاط بود، نشدم.
در و که باز کردم بوی آشنایی توی بینیم پیچید.

چشم هام رو بستم و با لذت بو کشیدم.

_سلام.

آروم به سمت عقب برگشتم.

خندید و گفت: حالا چرا چشمتو بستیی؟؟

آروم چشم هام رو باز کردم.

لبخند روی لب هاش، نشون می داد که اون هم از دیدن دوباره ی من خوشحاله.

جیغ کنترل نشده ای کشیدم و پریدم بغلش.

صورتتم رو بوسید.

زدم به بازوش و گفتم: چرا انقدر دیر اومدی؟؟

بازم یه لبخند زد و گفت: باید دخترم و تحویل میگرفتم، بعد می اومدم.

اومدم بپرسم دختری کیه که صدای هیراد و شنیدم.

_سلام.

هر دو به سمتش برگشتیم.

شهر روز دستش رو که دور کمرم بود، برداشت و گفت: شوهرته؟

سرم و تکون دادم.

هیراد با اخم من و کشید سمت خودش و گفت: آمارگیرته؟!

پوفی کشیدم و گفتم: شهر روز، پسر عموم.

هیراد دستش رو برد جلو و خیلی خشک و مصنوعی با شهر روز دست داد.

به شهر روز نگاه کردم و گفتم: مامان اینا کوشن؟؟

به پذیرایی اشاره کرد و گفت: من برم مرسا رو از کتابخونه بیارم، فعلا.

وقتی شهر روز رفت هیراد بازوم و گرفت و گفت: ازش خوشم نیامد.

بعد هم جلو تر از من راه افتاد.

پوزخندی زدم. اون وقت که نظاهر می کرد دوسم داره، این جمله رو زیاد به کار می برد و معنیش این بود که

نباید با کسی که این جمله رو رجع بهش گفته زیاد حرف بزنی.

اما حالا... حالا چه هدفی جز آزار دادن من داشت؟؟

دویدم سمت دستشویی. کلافه شده بودم.

_مهرسا جان، خوبی مامان؟؟

در دستشویی رو باز کردم.

خودم و پرت کردم تو بغلش.

__چیشده فدات شم؟؟

با بغضی که تلاش می کردم نشکنه گفتم:نه.

صدای هیراد و شنیدم:بهتره بریم دکتر.

به سمتش برگشتم و گفتم:نمی خواد.

دست سردم رو تو دست گرمش گرفت و گفت:تنت یخ کرده،لجبازی نکن.

لبخند مصنوعی ای زد و گفتم:خوبم،نگران نباش!

مامان دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:بیا یه چیزی بخور.

مرسا :

شهاب لبخندی زد و گفت:تو بشین تا من پیام.

دست به سینه ایستادم و گفتم:نچ.

نگاهش رو به سمت استاد چرخوند و گفت:می رم بهش می گم راحت نده سر کلاسش.

ایشی گفتم و به استاد نگاه کردم.با لبخند به سمتمون اومد و گفت:برید خونه...دیگه کاری باهاتون ندارم.

با استاد خدافظی کردیم و از کتابخونه بیرون زدیم.

داشتم می رفتم سوار ماشین بشم که صدای آشنایی رو شنیدم.

مرسا؟!

رو پاشنه ی پام چرخیدم و به سمتش برگشتم.

باورم نمی شد. شک داشتم که خودش باشه.

آروم لب زدم: شهر روز؟

جلوتر اومد و گفت: چه قدر بزرگ شدی تو جغله.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بعد سه سال اومدی به جا احوال پرسى شر و ور تحویل می دی؟؟

کی باشن؟

به شهاب که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: پسر عموم.

بهم دست دادن.

آروم رو به شهاب گفتم: با شهر روز می رم، باشه؟

با لبخند سرش رو تکون داد.

شهر روز به دویست و شش نوکمدادی رنگش اشاره کرد و گفت: بریم.

شهاب نگاهی بهم کرد و گفت: مراقب خودت باش.

سوار شد و رفت.

رفیقته؟؟

نگاهم رو از ناخن های مانیکور شده ام گرفتم و گفتم: می خوام باهاش ازدواج کنم.

دستی توی موهایش کشید و گفت: تصمیمت جدیه؟

لبخندی زدم و گفتم: آره، دوش دارم.

می خوام برم جایی، دیرت نمیشه؟!

به گفتن یه نه اکتفا کردم.

پیاده شو.

اینجا چرا؟!

باید یکی رو بهت نشون بدم.

شونه ای بالا انداختم و پیاده شدم.

داشتیم شونه به شونه راه می رفتیم.

دستم و گرفت و گفت: بیا اینجا بشین، می خوام باهاش حرف بزنم.

چیزی شده شهروز؟؟

روی نیمکتی نشستیم.

لبخندی زد و گفت: من، می خوام یه دختر سه ساله رو نشونت بدم.

_خب؟

دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:مرسا؟؟

_چی شده؟؟

از جاش بلند شد و پشت بهم ایستاد.

_ازت می خوام که سرپرستیش رو قبول کنی....

تو سکوت زل زده بودم به شهروزی که پشت به من ایستاده بود.

زمزمه کردم:چی؟؟

دستش رو پشت گردنش کشید و گفت:مرسا،من...من به پدر اون بچه قول دادم که کمبودی رو حس نکنه...من...می خوام اون بچه مادر داشته باشه...م...

از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

_اینا رو چرا به من می گی؟؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:چون،هیچ کس جز تو نیست که بتونه مادر اون بچه بشه.

نگاه ناباورم رو روی صورتش چرخوندم.

دست هاش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت:مرسا،تو تنها دختر مجردی هستی که کامل میشناسمش و بهش اعتماد دارم.باور کن اگه مهرسا ازدواج نکرده بود،از اون می خواستم که

کمکم کنه...ولی اون شوهر داره.تو،تنها کس...

__بابایی؟؟

هر دو به عقب برگشتیم.

شهر روز روی زانوهایش نشست و دست هاش رو از هم باز کرد.

یه دختر بچه که بهش می خورد سه _چهار سالش باشه خودش رو تو بغل شهر روز پرت کرد.

__بابایی،مامانم و اوردی؟؟

شهر روز سر دختر بچه رو بوسید و گفت:آره نگینم اوردمش.

بعد دختر بچه رو که فهمیده بودم اسمش (نگین) گذاشت زمین.

نگین به سمتم اومد و به پام چسبید.

__هولا،هولا...مامان دال شدم.

به شهر روز نگاه کردم.نگاهش رو ازم دزدید.

آروم خم شدم و بغلش کردم.

صورتش رو بوسیدم.

__نگین بابا،بیا برو پیش خاله.من و مامانی یکم حرف بزنیم.

گذاشتمش زمین.

اون خانومی که نگین و آورده بود پیشمون دستش رو گرفت و ازمون دور شدن.

_تو مجبور نیستی قبول کنی...

_شهروز؟؟

_هوم؟

_آخه اگه قبول نکنم، می خوامی از کجا برایش مامان پیدا کنی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: تو غصه اون و نخور.

_آخه شهاب...

_مرسا، گفتم که مجبور نیستی.

نمیدونم چی شد، اصلا نفهمیدم چرا همچین کاری کردم. صورت معصوم اون دختر کوچولو مدام جلوی چشم هام بود. نفهمیدم چی شد که گفتم: قبوله...!

شهروز با چشم های گرد شده و متعجب نگاهش رو بهم دوخت.

سرم رو پایین انداختم.

_مطمعنی؟؟

آروم گفتم: آره...

_شهاب چی؟ مرسا دیوونه نشو، کله شق بازییم در نیار... خوب فکر کن.

_فکر ام رو کردم... فقط...

_فقط چی؟

_من، نمیدونم چیجوری به بابا بگم.

دستش رو توی موهایش کشید و گفت: قرار نیست بگیم چرا ازدواج می کنیم.

_آخه...

روی صندلی نشستم.

کنارم نشست و گفت: آخه چی؟

_آخه من کلی برای ازدواج با شهاب اصرار کردم.

پوفی کشید و گفت: دوشش داری مرسا... اشتباه نکن.

_شهر روز؟

_جانم؟

_بهم تضمین می دی که کنارت آروم باشم؟؟ بدون هیچ ترسی.

دستم و تو دستش گرفتم. تو دختر کسی هستی که برام چیزی از بابام کم نداره. معلومه که نمیدارم از چیزی بترسی.

لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم...

دستم رو فشار داد و گفت: نکن این کارو مرسا... اشتباه نکن.

تو دلم گفتم (یه زمانی با تو بودن اشتباه نبود...)

_من تصمیمم رو گرفتم. با این حرف ها نظرم عوض نمی شه.

به شهروز نگاه کردم. لبخندی روی لب هام نشست. جوری نگین رو بغل کرده بود که هر کی نمی دونست فکر می کرد واقعا پدر و دخترن.

_مامانی؟ مامانی؟

نگاهش کردم. پام رو توی دستش گرفته بود و صدام می کرد.

خم شدم.

_بابایی دُفته بهت نَجَم، ولی من میجَم.

خندیدم و گفتم: چی و می خوای بگی شیطونک؟

سرشش رو به سمت گوشم آورد و گفت: بابایی عکست و نشونم داده بود، دُفته بود این مامانته.

صورتش و بوسیدم و چیزی نگفتم.

_عه... بابایی مجِه ندُفتی مامانی بیاد، من و می بلی اونه اودمون. (خونه خودمون)

شهروز دستش رو روی سر نگین کشید و گفت: امروز شنبه است.

— اُب که چی؟

خدم گدفت. دست به کمر ایستاده بود و طلبکار به شهروز نگاه می کرد.

شهروز در حالی که می خندید گفت: خب جمالت بچه، شنبه ی هفته ی بعد میایم دنبالت می بریمت خونه ی خودمون.

— بابایی؟ اون زشته بود، همون که اون لوز (روز) نشونت دادم، به من گفت اینجا مخصوص بچه هایی که مامانی و بابایی ندارن.

خم شدم و کنار شهروز نشستم.

صورت نگین و بوسیدم.

شهروز آرام گفت: نه بابایی، اینجوری نیست. همه ی بچه هایی که اینجا، مامان و بابا دارن ولی مثل تو باید صبر کنن تا بیان دنبالشون.

— شهروز، تو بابام و خوب می شناسی... می دونی خیلی آدم عصبی ایه، اگه حرفی زد جوابش و نده، ب..

حرفم رو قطع کرد و گفت: عمو، برام مثل بابامه... تو چرا نگرانی اخه؟؟

پوفی کشیدم و گفتم: حالا به شهاب چی بگم؟!

دستش رو پشت گردنش کشید و گفت: خودم بهش می گم...

ذهنم درگیر حرف نگین بود. گفته بود شهروز عکسم رو نشونش داده... یعنی از اول قصدش این بود که من مامان اون بچه باشم...

چشم هام رو مالیدم.فکرم همه جا بود و هیچ جا نبود.

_مرسا؟

آروم به سمتش برگشتم.

_تا قبل از اینکه به بابات بگم خوب فکرات رو بکن...باشه؟؟

دستی توی موهام کشیدم.

لباسم و مرتب کردم.

نگاهی به شهروز انداختم.با قیافه ی کاملا خنثی به بابا نگاه می کرد.

بابا نگاهش رو به من دوخت.

سرم رو پایین انداختم.

_جوابت مثبته؟؟

خشم توی صدای بابا،نشون می داد که اصلا راضی نیست.

سرم رو تکون دادم.

فریاد زد:تو خیلی غلط کردی...دختر، ملت مسخره ی تو که نیستن!

_عمو آروم باش.

بابا داد زد: اون پسره ی بدبخت کلی التماس منو کرد... می فهمی؟؟؟

سرم رو بالا اوردم.

شهرز نگاهش رو توی صورتم چرخوند و زمزمه کرد: دوشش دارم عمو...

نگاهش رو از من گرفت و به بابا دوخت.

پوزخندی که مهترسا زد، باعث شد یادم بیاد شهرز هنوز هم همون آدم دروغ گوی قبلیه.

مامان دستش رو به صورتش کشید و زمزمه کرد: خوشبختش می کنی؟؟

شهرز از جاش بلند شد و رفت پایین پاهای مامان نشست.

دست های مامان رو توی دست های مردونه اش گرفت و گفت: قول می دم... قول مردونه.

جمله ای تو سرم زنگ زد (قول می دم، قول مردونه)

چشم هام رو روی هم فشار دادم تا اشکم در نیاد.

_شرط داره.

شهرز که حالا ایستاده بود نگاهی به بابا کرد و گفت: چه شرطی؟؟

بابا نگاهش رو روی صورتم چرخوند و گفت: مرسا، قبلا یک بار شکسته... اگه یه بار دیگه به خاطر تو اشکش در

بیاد، همه چی رو می ذارم زیر پام و کاری که باید چهار سال پیش می

کردم رو می کنم.

به سمت پله ها رفتم.

_گذشته رو جبران می کنم...

صدای شهروز بود... شهروزی که بارها به خاطرش شکسته بودم.

پوزخندی زدم و از پله ها بالا رفتم.

نگاهی به گوشیم انداختم.

عکس شهاب روی صفحه بود. قطره ی اشکم رو پاک کردم و زمزمه کردم: امیدوارم من و بیخشی.

لبخند تلخی زدم و دفترم رو باز کردم.

مداد مشکیم رو توی دست گرفتم و نوشتم: من، پستم!

اشک های داغم صفحه ی دفترم رو خیس می کردن.

_مرسا؟؟

با دست اشک هام و پاک کردم و گفتم: الان میام داداشی.

دفترم رو بستم و از پشت میز بلند شدم.

اشک هام رو پاک کردم. در اتاق رو باز کردم و بیرون اومدم.

مهرسا بی حال روی مبل نشسته بود. کنارش نشستم و اومدم حرفی بزنم که با اخم گفت: هیچی نگو مرسا، چهار

سال طول کشید تا خود قبلیت شدی، باز می خوای اشتباه قبلیت رو تکرار

کنی؟؟

دستم رو توی موهام کشیدم و گفتم: حوصله ندارم مهرسا، سر کوفت نزن.

.....

بعد از شام شهروز برای رفتن آماده شد.

بابا دستش رو روی شونه ی شهروز گذاشت و گفت: نذار حرمت ها رو بشکونم.

بوسه ی شهروز، روی صورت مهرسا، حس بدی رو بهم منتقل کرد. همون حسی که بهم می گفت باز هم اشتباه کردم...

نگاهش رو ازم گرفت و زیر لب خدافظی کرد.

پوزخنو کوچیکی کنار لبم جا خوش کرد... این بود اون آدمی که قول داد گذشته رو جبران کنه...

— چی شده؟

به صورت معصوم برادر زاده ام زل زدم.

دستم رو توی موهایم کشیدم و گفتم: چیزی نشده عمه.

خودش رو توی بغلم جا کرد و گفت: بابایی خیلی بده.

سرش رو بوسیدم و گفتم: چرا؟

— همش سرم داد می زنه.

لبخند کمرنگی روی لب هام نشست.

از ذهنم گذشت (این بچه هیچ وقت نفهمید زندگی یعنی چی...اون هیچ وقت مادر نداشت...مهرسام باید رفتارش رو درست کنه)

انقدر دستم رو توی موهاش کشیدم، تا بالاخره خوابش برد.

روی تخت نشستم.خاطرات ولم نمی کردن.

مرسای بیست ساله ای رو می دیدم که خودش رو برای شهروز می کشه...

آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:چه قدر احمق بودم...

به میشا(دختر مهرسام)نگاه کردم.

هم سن نگین بود.نگینی که قرار بود من مادرش باشم.

باز هم حرف نگین او مد توی ذهنم(بابایی عکست رو نشونم داده بود).

لبخندی زدم و از ذهنم گذشت:ممکنه هنوز دوستم داشته باشه؟؟

پوزخندی به فکر بچه گونه ام زدم و کنار میشا دراز کشیدم.

مهرسا

دستم رو زیر سرم گذاشتم.گرمی لب هاش رو روی گردنم حس کردم.

—چی شده؟

به سمتش برگشتم و گفتم:هیچی.

دستش رو دورم حلقه کرد و زمزمه کرد: خسته که نشدی؟

بعدم هم تک خنده ای کرد و گفت: هنوز سختی های این زندگی مونده...

چشم هام رو روی هم فشار دادم و زیر لب گفتم: کاش من جای مرسا بودم.

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم: پاشو هیراد، دیرت میشه ها.

دستش رو توی موهام کشید و زمزمه کرد: دلَم نمیاد از این جای گرم و نرم تکون بخورم.

موهام رو از دستش خارج کردم و روی تخت نشستم.

_دیگه صدات نمی کنما.

صدایی ازش نیومد.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

_آآآآخ.

مچ دست چپم رو توی دستم گرفتم.

صدای داد هیراد اومد: چیشد؟

مچ دستم رو فشار دادم و سعی کردم از روی زمین بلند شم.

_خوردی زمین؟

سرم رو بالا اوردم و گفتم: دستم خیلی درد می کنه.

دستش رو توی موهایش کشید و گفت: دست و پا چلفتی. پاشو آماده شو بریم دکتر.

توی ماشین نشستیم. همین که خواست راه بیوفته درو باز کردم و نصف تنم و از ماشین کشیدم بیرون.

چند تا عق زدم، ولی چون چیزی نخورده بودم فقط آب بود.

باید ببرمت آزمایش بدی.

وای خدا، یعنی ممکنه قرصه عمل نکرده باشه؟؟

ترس و استرس وجودم رو فرا گرفته بود.

قرص که نخوردی؟

حس کردم نفس کم اوردم. سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم.

قرص چی؟

نگاهی بهم انداخت که کاملاً معنی خر خودی رو می داد.

به دستم که توی گچ بود نگاه کردم و گفتم: یک ماه؟؟ وای من تحمل یک روزشم ندارم.

خندید و گفت: غرغرو.

اخم کردم و گفتم: به تو رفتم.

بی حوصله روی مبل نشسته بودم.
_هیراد؟

نگاه بی تفاوتش رو بهم دوخت و زمزمه کرد: بله؟

به دستم که تدی گچ بود نگاه کردم و گفتم: همیشه برام نقاشی بکشی؟

با چشم های گرد شده از تعجبش گفت: چے؟

کلافه و بی حوصله گفتم: هیچی.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

گوشییم رو برداشتم. اسم مرسا رو لمس کردم و قسمت پیامک رو باز کردم.

تند تند برایش تایپ کردم: یه زنگ به لاله بزن بگو فردا برای تست بارداری می رم پیشش.

ارسال رو لمس کردم و زمزمه کردم: خدا کنه قرص ها اثر کرده باشن.

_مهرسا؟! بیا شام گرفتم.

گوشی رو روی حالت هواپیما گذاشتم و از جام بلند شدم.

تیکه تیکه کردن کباب ها برام سخت بود. دست راستم رو زیر چونم زدم و نگاهم رو دوختم به هیراد که بی خیال مشغول غذا خوردن بود.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

لبخندی زد و گفت: ای جونم این جو جو خانوم بی دست شده؟

نگاه دلگیرم رو ازش گرفتم و از پشت میز بلند شدم.

اون شب قهر کردم... اما بر خلاف قبل که هیراد میومد و منتم رو می کشید، این بار اصلا براش مهم نبود.

مرسا کمکم کرد لباسام رو بپوشم.

به همین زودی خاله می شم؟

توی دلم خدا نکنه ای گفتم ولی رو به مرسا لبخند کم جونی زدم.

وای دستم خیلی درد می کنه.

سینی چایی رو رو میز گذاشت و گفت: وقتی میشا رو بغل می کردی باید به اینجاشم فکر می کردی.

میشا دست به کمر جلوش ایستاد و گفت: عه عه حالا دیجه افتاد گلدن من؟؟

خندیدم و گفتم: عمه دورت بگرده!

مرسا به ساعتش نگاه کرد و گفت: بدو میشا، الان عمو شهروز میاد دنبالمون.

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: فکرات و کردی مرسا؟؟ این شهروز، همون بی معرفت قبلیه که به خاطرش چند سال گوشه گیر شدی.

لبخند کم جونی زد.

مبشا رو بغل کرد و گفت: قبلا هم گفته بودم. اگه شهروز یه روزی برگرده و من اون روز یه زن متاهل باشم، طلاق می گیرم و برمی گردم پیش شهروز...

آهی کشیدم و گفتم: نگرانتم... نگران خودت و قلبت و روح...

همونجور که میشا بغلش بود شالش رو درست کرد و گفت: چیزی نمی شه.

صورتش و بوسیدم و گفتم: میشا رو بذار پیش من بمونه.

میشا رو تو بغلش فشار داد و گفت: نه می برمش.

مرسا

میشا رو بردیم خونه.

_ مگه تا هفت سالگی نباید پیش مامانش باشه؟؟

کمربندم و بستم و گفتم: سارا خودش بچه رو نخواست.

آهانی گفت.

_ کجا می ریم؟

_ دیدن خونه.

با اخم های در هم به سمتش برگشتم و گفتم: این کارا برای بعد خواستگاریه.

با لحن حرص دراری گفت: آره ولی واسه اونایی که از رو عشق و علاقه ازدواج کردن، نه من و تو...

لبم و گاز گرفتم تا چیزی بهش نگم. اصلا حوصله ی بحث باهاش رو نداشتم.

.....

بی حوصله به خونه نگاه کردم.

برام فرق نداره..

نگاه معنی داری بهم دوخت و گفت: اگه شهاب اینجا بود، برات مهم بود؟؟

اخم هامو تو هم کشیدم و گفتم: اگه قراره گله کنیم، گله های من بیشتره.

آقای اسدی، لطفا بیاین بریم، مورد پسندمون نبود.

رو به من کرد و گفت: خب گله کن.

با آقای اسدی از خونه خارج شدیم.

رو به شهروز گفت: خونه ی بعدی یکم دوره.

شهروز سرش رو تکون داد.

سوار شدیم.

گله کن.

نگاه عصبی رو بهش دوختم و زمزمه کردم: زیاده...

دست به سینه شد و گفت: تا حرف نزن، راه نمیوفتم.

دستم رو توی موهام کشیدم و گفتم: باید زود تر برگردم خونه، میشا مامان رو اذیت می کنه.

ماشین رو روشن کرد و گفت: باشه، نگو...

دو سه تا خونه ی دیگه هم دیدیم.

مهر سکوت خورده بود به لب هام. از هیچ خونه ای هم خوشم نمی اومد.

ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد.

_مرسا؟

به سمتش برگشتم.

_سلام برسون.

یکی از اون نگاه هایی که (معنی خر خودتی) میده، بهش انداختم و پیاده شدم.

.....

روی مبل نشستم و زمزمه کردم: هنوز دوست دارم... اه.

_مرسا؟؟

از جام بلند شدم. مامان توی در گاه آشپزخونه ایستاده بود و با غم نگاهم می کرد.

_جانم مامان؟

دستش رو روی صورتش کشید و گفت: شهاب زنگ زده بود...

آهی کشیدم و گفتم: به شهروز می گم باهاس حرف بز نه.

سرم رو پایین انداختم تا نگاه ناراحت مامان رو نبینم.

میشا پام رو چسبید و گفت: مامان ے؟!

سرم رو اوردم پایین.

مگه قرار نشد بهم بگی عمه؟؟

مظلوم سرش و تکون داد.

جلوی پاهاس نشستم و گفتم: حالا چی میخواستی بگی فسقل عمه؟؟

بابایی قول داده بود زود بیاد... نیومد چلا؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم: تا ما ناهار بخوریم میاد.

با صدای زنگ گوشیم از پشت میز بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم.

گوشیم روی میز وسط بود. عکس مهرسام روی صفحه بود.

خم شدم و برش داشتم. دستم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و تماس رو وصل کردم.

جونم داداش؟

صدای نگران و مضطربش تو گوشم پیچید: سارا اونجا... اونجاس؟؟

با تعجب گفتم: معلومه که نه، اصلا چرا باید اینجا باشه؟؟

نفسش رو پر حرص بیرون داد و گفت:اگه اومد اونجا،به هیچ عنوان اجازه نده میشا رو ببینه،باشه؟؟

باشه ی آرومی گفتم.گوشی رو قطع کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان که داشت برای میشا دوغ می ریخت گفت:کی بود؟

پشت میز نشستم و زمزمه کردم:مهرسام...

داشتم ظرف ها رو می شستم که صدای زنگ اومد.شیر آب و بستم و دستکش ها رو از دستم خارج کردم.

دویدم سمت آیفن.تصویر سارا رو که دیدم یه شال از روی چوب لباسی برداشتم و پریدم بیرون.

در حیاط و باز کردم.

قیافه ی متعجب سارا جلوی روم ظاهر شد.

سلام کرد.اخم ریزی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:سلام.

_اومدم دخترم و ببینم.

نگاهم رو روی صورتش چرخوندم و زمزمه کردم:اون حتی اسمتم نمی دونه.

صدای بلند ترمز ماشینی،جفتمون رو ترسوند.سارا به عقب برگشت.

مهرسام از ماشین پیاده شد.سفیدی چشم هاش به قرمزی می زد.

سارا رو کنار زد و اومد توی حیاط.

آروم به سمت ساختمون خونه رفتم. بودن من بیخودی بود.

— یعنی چی که نمی خوای برگرده؟؟

در حالی که دستش رو توی موهای من کشید گفت: یعنی همین که گفتم، دیگه دوشش ندارم.

رو به میشا که روی پاهای مهرسام نشسته بود گفتم: برو بالا آماده شو، بریم شهر بازی.

ذوق زده پرید بغلم و صورتم رو بوسید.

میشا که رفت با عصبانیت گفتم: این بچه پدر و مادر می خواد. چرا لج می کنی؟؟

نگاهی بهم کرد و از جاش بلند شدم.

— خودم می برم.

رفتار هاش عجیب شده بود.

یکی دو ساعت بود که میشا و مهرسام رفته بودن شهر بازی.

حوصلم خیلی سر رفته بود و بیکار نشسته بودم تو خونه.

صدای زنگ تلفن مجبورم کرد از جام بلند شم.

گوشی رو برداشتم.

— بله بفرمایید؟؟

...باز رفت رو پیغام گیر...

لبخندی روی لبم نشست. صداش رو که می شنیدم حالم خوب می شد.

...جای سلام کردنته؟؟

...خیلی خب. تنه‌هایین؟؟

...آره من و مامان.

...خیلی خب گوشی دستت باشه، مامانم کارت داره.

نالیدم، شهروز...

...جلوی زبون تند و تیز تو بگیر مرسا، نمی خوام مامان و دلگیر کنی.

با اخم گوشی تلفن و گذاشتم سر جاش و با داد گفتم: مامان، شهروز زنگ زد بگو من خوابم.

بعد هم با دو از پله ها رفتم بالا.

روی تخت نشستم و با حرص گفتم: پسره ی پرو... اه.

سرم رو توی دست هام گرفتم و نفس عمیق کشیدم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به بغل دستم نگاه کردم. عکس شهاب روی صفحه بود. لبخند تلخی زدم و گوشیم رو برداشتم.

جواب دادم و گذاشتم روی اسپیکر.

گوشی رو گذاشتم روی پاتختی و خودم روی تخت ولو شدم.

_اون همه قول و قرار این بود؟؟ چرا من؟ چرا اینکارو کردی؟

با بغض گفتم: شهاب...

صدای دلنشینیش به گوشم خورد: جان شهاب؟

چشم هام رو بستم و زمزمه کردم: برام حرف می زنی؟؟

صدای دلگیریش اومد که می گفت: آره بی معرفتم، آره خانوم نامردم...

یه قطره اشک از بغل چشمم سر خورد روی گونه ام.

_قرار نبود آخر عشقمون اینجوری تموم شه... قول داده بودی بمونی... چرا مرسا؟؟ چرا خانومم؟

اشک هام همونجور روی گونه ام سر می خوردن و من به خاطرات خوبم فکر می کردم.

شهاب ادامه داد: دلم نمی خواد بدمت به یکی دیگه... می خوام واسه داشتنت بجنگم.

هق هق کردم. از بد بودنم، نفرت داشتم...

_گریه می کنی؟ گریه نکن مرسا، طاقت ندارم...

سرم رو توی بالشت فرو کردم.

ادامه داد: دوست دارم خانومیم... شبیت خوش.

بعد هم صدای بوق ممتد...

یکم که آرام شدم روی تخت نشستم. باورم نمی شد که شهاب رو شکونده باشم.

چشم هام رو مالیدم و زمزمه کردم: همه چی تقصیر شهروزه...

_ کاریش ندارم زن عمو، او مدم بینم چشه؟!_

صدای شهروز بود. فوری روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

تخت که تگون خورد فهمیدم کنارم نشسته.

_ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که گوشی رو روی من قطع می کنی؟_

_ میدونم بیداری... پاشو بینم.

پتو رو از روی سرم کشیدم.

_ نکن.

نفس های داغش به گردنم خورد.

_ آدم جلوی بزرگتر از خودش دراز نمیکشه، پاشو بینم.

_ برو بیرون شهروز، حوصلت و ندارم.

گردنم رو بوسید و گفت: یه زمانی آرزوت بود هر روز تو اتاقت باشم.

از بوسه ای که روی گردنم کاشت مور مورم شد.

_نکن.

یه قلت زدم و به پشت خوابیدم.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد یه اخم ریز روی پیشونیش نشست.

_گریه؟

چشم هام رو بستم و گفتم: برو بیرون.

_پتو رو انداخت روم و زمزمه کرد: فکر نمی کردم هنوزم دوسم داشته باشی...

بعد هم صدای بسته شدن در اومد.

اه لعنتی، فکر کرد به خاطر اون گریه کردم.

پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم.

_من اومتتم. من اومتتم.

صدای میشا بود. از جام بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم. اشک هام رو پاک کردم.

موهام رو بالای سرم بستم و از اتاق زدم بیرون.

خواستم از پله ها برم پایین که میشا اومد بالا.

_من اومتتم.

خم شدم و بغلش کردم:خوش اومدی خانوم خانوما.

لپم و بوسید و گفت:بابایی بلام پشمک خلید.

خندیدم.

_مامان شدن بهت میاد.

به سمت عقب برگشتم.شهر روز دست به سینه ایستاده بود و نگام می کرد.

حرفی نزدم و به سمت اتاق رفتم.

میشا رو که خوابوندم از اتاق بیرون اومدم.

همون لحظه شهر روز از پله ها بالا اومد.

سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:پس چرا نرفتی؟؟

_باید حرف بزنی...

نگاهی بهش کردم و گفتم:باشه برای بعد، الان نه.

دستش رو توی موهاش کشید و گفت:آره...بهتره بعدا حرف بزنی.

بعد هم با سرعت از پله ها پایین رفت.

آه عمیقی کشیدم و به سمت دستشویی رفتم.

موهام رو شونه کردم و مثل همیشه دورم رها کردم.

به ساعتی که روی دیوار اتاق بود نگاه کردم. زمزمه کردم امروز چها شنبست؟!

محکم به پیشونیم کوبیدم. میشا کلاس داشت و من مثل همیشه خوابم برده بود.

همونجور که می رفتم پایین زیر لب غر می زدم: الان برم پایین دو ساعت باید غر غرای مامان و گوش بدم. من موندم چجوری می خوام سرپرستی نگین و قبول کنم... ای خدا...

تو آشپزخونه سرک کشیدم، خبری از مامان نبود.

چایی ساز و به برق زدم و اومدم روی صندلی بشینم که صدای تلفن بلند شد.

به سمت میز تلفن رفتم و بیسیم تلفن رو برداشتم.

روی اپن نشستم و جواب دادم: بله؟

_سلام مرسا جون، خوبی؟

انگشت های کشیدم رو میون موهام بردم و سرم رو خاروندم. صدا آشنا بود، اما ننی دونستم صدای کیه؟!

_سلام. مرسی، شما؟؟

بدون اینکه تغییری توی لحن و یا حتی صدایش بده گفت: خوب شد عموت مرد و ندید که برادر زاده اش زنش رو نمی شناسه.

مثل همیشه که یه گندی می زدم و دستم و می کوبیدم روی پیشونیم، دستم رو محکم کوبیدم به پیشونیم.

_شرمند زن عمو، شما که می دونی از پشت تلفن صدای کسی رو نمی شناسم.

آره ارواح عمه ام.

_خیلی خب حالا، خر شدم... پاشو ناهار بیا اینجا.

_عه دور از جونت زن عمو. نه مزاحم نمی شم.

_انقدر لجبازی نکن مرسا. پاشو بیا.

پوفی کشیدم و گفتم: آخه..

_والای، چه قدر چونه می زنی دختر. منتظرتم. خدافظ.

بعدم تق گوشی رو قطع کرد. اداشو در اوردم و گفتم: مادر که این باشه، چه انتظاری از بچه اش می شه داشت.

از روی این پریدم پایین. یه فنجون چایی واسه خودم ریختم و رفتم بالا.

فنجونم رو روی میز توالتم گذاختم و به سمت کمد رفتم.

خب می رسیم به مرحله ی سخت! چه بپوشم حالا؟؟

کلافه موهام رو با یه کیلیپس بستم و مشغول گشتن توی کمد شدم.

هر چی که بود، زن عمو مامان شهروز بود و تا چند وقت دیگه من عروسش می شدم. نباید اتو دستش می دادم.

یه ماتتوی مشکی ساده از کمد کشیدم بیرون.

پوفی کشیدم و انداختمش رو تخت. همیشه همین بودم کلی دنبال لباس می گشتم تا شاید یه لباس نظرم و جلب کنه.

همونجور درگیر بودم که یک دفعه یاد یه چیزی افتادم.

ذوق کردم و در سمت چپ کدم رو باز کردم.

یه مانتوی _آبی آسمونی_ رنگ که حالت شل داشت و یه قسمت از شونه ی سمت چپش گل های صورتی رنگ داشت رو از کمد کشیدم بیرون.

شلوار کشی خاکستری رنگم رو پام کردم. شال صورتیم رو از توی کشو بیرون کشیدم و مشغول اتو کردنش شدم.

سوییچ هاچ بکم رو از روی میز برداشتم و از اتاق خارج شدم.

لبخند یک لحظه ام از روی لبم کنار نمی رفت. شیطنتم گل کرده بود و دعا دعا می کردم شهروز خونه باشه.

ماشین رو جلوی در حیاط نگه داشتم و چند تا بوق زدم. در که باز شد پام رو روی گاز گذاشتم و وارد حیاط شدم. ماشین شهروز توی حیاط بود و این نشون می داد که اون هم خونست.

از ماشین پیاده شدم. از تو شیشه ی ماشین نگاهی به خودم کردم. دستی به شالم کشیدم و به سمت در ورودی خونه رفتم.

زن عمو به استقبالم اومد. بغلم کرد و خیلی مصنوعی صورتش رو به صورتم زد.

_چطورى دختر؟

نگاهی به موهای رنگ کرده اش کردم و گفتم: من که بد نیستم، ولی شما انگار حالت خیلی خوبه.

دستی توی موهایش کشید و گفت: زبونت هنوزم تنده مری...

اخم هام رو توهم کشیدم و غریدم: اسم من مراسست!!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و زمزمه کرد: خیلی خب... بیا بشین.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و به سمت مبل های سلطنتی راه افتادم.

شالم رو از سرم در اوردم.

_خب، بگو ببینم این چند وقت چیکار می کردی؟؟

پای چپم رو روی پای راستم انداختم و گفتم: چند وقت؟ چهار سال بودا...

با صدای بلندی گفت: اکرم دو تا شربت لطفا.

بعد با صدای آرام تری گفت: حالا هر چی... من وقت نمی کردم پیام دیدنتون. تو و اون خواهرت چرا نیومدین؟

دستی توی موهایم کشیدم و در حالی که توی دلم حرص می خوردم گفتم: والا من که درگیر میشا بودم، مهترسا هم که کلا اهل بیرون رفتن نیست.

کمی سکوت بود که یه دفعه گفتم: راستی، انقدر سرتون شلوغه که حتی واسه عروسی مهترسا هم نیومدین؟؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و چیزی نگفت.

اکرم خانوم که اومد اخم هام توی هم رفتن. من از شربت آلبالو خوشم نمی اومد و زن عمو هم این رو می دونست... اما باز هم...

نفس عمیقی کشیدم و لیوان رو از توی سینی برداشتم.

مامان؟ این ناهار چی شد پ...

نگاهش روی من ثابت مونده بود. لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

سلام.

چند قدم جلو اومد و گفت: سلام..._

نگاهش بین صورتم و مانتوم توی چرخش بود.

زن عمو گفت: الان می گم غذا رو بکشن.

بعد هم از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

شهر روز به سمت جلو قدم برداشت. خواستم بشینم که رسید رو به روم.

با دست هاش بازو هام رو گرفت و اجازه نداد که بشینم.

اخم هاش حسابی تو هم بودن. از لای دندون هاش غرید: صد بار بهت گفتم از این مانتوی مسخره، بدم میاد.

نگاهم رو توی چشم هاش دوختم و زمزمه کردم: وقتی می خوای حرف بزنی، قبلش فکر کن...

دست هاش از بازو هام جدا شد. ادامه دادم: تو چهار ساله که بهم نگفتی این مانتو رو نپوشم، یادت رفته؟

نگاهش رنگ غم گرفت و دستش رو میون موهاش کشید.

— بچه ها، بیاین دیگه.

شهروز نگاهی بهم کرد و گفت: درستت می کنم.

بعد هم با سرعت ازم دور شد.

پوفی کشیدم و به سمت سالن غذا خوری رفتم.

زن عمو راس میز و من و شهروز رو به روی هم نشسته بودیم.

— شهروز؟

شهروز لیوان نوشابه اش رو روی میز گذاشت و گفت: جانم مامان؟

زن عمو زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: تصمیمت قطعی؟؟

شهروز نگاهی بهم کرد و گفت: قطعی قطعی.

لیوان آبم رو روی میز گذاشتم.

— پس، مرسا امروز به بابات بگو که فردا شب برای خواستگاری میایم.

تک سرفه ای کردم و چیزی نگفتم.

نفرت داشتم از خورد شدن، اون هم جلوی مادر شهروز.

شهر روز دستی میون موهاش کشید و گفت: ماما، به نظرم بهتره خودتون به عمو بگین.

نگاهم رو بهش دوختم. لبخند ریزی روی لب هاش نشست.

سکوت زن عمو نشون دهنده ی این بود حرف شهر روز رو قبول کرده.

زن عمو مشغول تلفن حرف زدن بود.

با انگشت هام بازی می کردم که صداش رو زیر گوشم شنیدم. هنوزم عشق و تو چشمات میبینم خانوم کوچولو.

اخمی کردم و خودم رو جلو کشیدم. قهقهه زد و گفت: من دیگه برم، خدا فضا.

زن عمو دستش رو توی هوا تکون داد.

پوفی کشیدم.

_خوش گذشت؟؟

به ماما که این حرف و زده بود نگاه کردم و گفتم: بد نبود.

میشا رو که خوابش برده بود بغل کردم و گفتم: از مهرسا چه خبر؟

سینی چایی رو برداشت و گفت: صبح باهاش حرف زدم. درد دستش خیلی زیاده.

در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم: حقم داره، تازه یه روزه که دستش شکسته.

میشا رو روی تخت گذاشتم و گوشیم رو برداشتم.

تو لیست مخاطبینم گشتم و مهرسا رو پیدا کردم.

مهرسا

ساعت پنج بعد از ظهر بود. استرس وجودم رو گرفته بود. مدام با خودم فکر می کردم که اگه قرص ها عمل نکرده باشن، چه اتفاقی میوفته.

صدای زنگ گوشیم توی خونه پیچید. از جام بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

اسم مهرسا روی گوشی بود.

دستم رو روی صفحه کشیدم و جواب دادم.

_سلام.

صدای پر انرژی به گوشم رسید: سلام، خوبی؟

روی تخت نشستم و گفتم: خوبم. خودت خوبی؟

_آره قربونت برم منم خوبم. خونه ای؟

_اوهوم.

_لاله اس داد گفت جواب آزمایشت آمادهست.

نفسم تو سینه حبس شد. مطمئن بودم رنگم مثل گلج شده.

با تته پته گفتم: خ..ب جواب... جوابش چیه؟؟

نفسم رو پر حرص بیرون دادم.

_هرچی اصرار کردم، بهم نگفت. فردا باید بری آزمایشگاه.

نالیدم:مرسا...

_می خوای پیام دنبالت الان بریم؟؟

_بذار یه زنگ به هیراد بزنم،بهت خبر می دم.

از جام بلند شدم و به سمت سالن رفتم.

روی صندلی میز تلفن نشستم و شماره شرکت هیراد و گرفتم.

_بفرمایید؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:سلام،لطفا وصل کنید دفتر رئیس.

_بگم کی تماس گرفته؟؟

_همسرشون هستم.

_چند لحظه صبر کنید.

چند دقیقه سکوت بود و بعد صدای هیراد توی گوشم پیچید:چی شده جو جو؟

_کی میای؟؟

_چیزی می خوای؟

_نه،می گم کی میای خونه؟

_نمی دونم معلوم نیست.سرم شلوغه.

_باشه.خدافظ.

بعد هم گوشی رو گذاشتم.

سرد شده بودم،دست خودم نبود...

به مرسا اس دادم که بیاد دنبالم.

با کمک مرسا لباس هام رو پوشیدم و با حال خراب،راهی آزمایشگاه شدم.

مهرسا

دستم و رو قفسه ی سینم گذاشتم و زمزمه کردم:وای...

لاله صورتم و بوسید و گفت:مبارکه مامان خانوم.

لبخند ریزی زدم.

مهرسا محکم بغلم کرد و گفت:هوووورا هوووورا خاله شدم.

خندیدم و گفتم:دیوونه.

من و رسوند خونه و خودشم رفت.

برگه ی آزمایش رو توی دستم مچاله کردم و زمزمه کردم:حالا با این بچه چیکار کنم؟؟

موهام و کشیدم و گفتم:چرا اون قرصای لعنتی عمل نکرده آخه؟؟

یه قطره اشک چکید روی گونه ام.با انگشتم پاکش کردم.

خودم و کنار کشیدم و گفتم: خیلی نامردی هیراد.

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت: نامرد، اون باباته.

بعدم بلند شد و به سمت اتاق رفت.

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و از جام بلند شدم.

از توی کمد دیواری یه بالشت و پتو برداشتم و اومدم از اتاق بیرون که...

نشوندم روی تخت و گفتم: تا وقتی که زن منی، هر اتفاقی که بیوفته، شب باید توی همین اتاق بخوابی. فهمیدی؟؟؟

بالشت و پتو رو از دستم گرفت و توی کمد گذاشت.

خودم رو توی بغلش جمع کردم و گفتم: با اینکه خیلی بدی، ولی باز هم توی آغوشت آروم می شم.

روی سرم و بوسید و گفت: بخواب جو جو کوچولو.

مهرسا

با صدای داد و بیداد هیراد چشم هام رو باز کردم.

— بهت می گم تمومش کن... واسه بچم خوب نیست. بفهم—

روی تخت نشستیم. در اتاق باز شد و هیراد اومد تو.

لبخند کوچیکی روی لبش نشست. گوشیش رو از گوشش جدا کرد و تماس و قطع کرد.

— چرا انقدر داد و بیداد می کنی؟؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: چیزی نیست.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم: برام شونه می کنی؟

برسم رو توی دستش گرفت و گفت: پاشو بیا اینجا.

در حالی که داشتم از روی تخت بلند می شدم گفتم: دستم خیلی درد می کنه.

روی صندلی میز توالت سفید رنگم نشستم. پشتم ایستاد و مشغول شونه کردن موهام شد.

_مهرسا؟

از تو آینه نگاهش کردم و گفتم: هوم؟

_موهات رنگ روشن بریز...

بی اختیار گفتم: موهای فرناز چه رنگیه؟؟

دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت: یعنی یادت نیست؟؟

یادم بود... خوب هم یادم بود. عمس بزرگ شدشون روی دیوار اتاق هیراد توی خونه ی پدریش، هر روز و هر ثانیه جلوی چشم هام بود.

زمزمه کردم، فکر نمی کردم تهش این شه...

برسم رو سر جاش گذاشت. به سمت در رفت و گفت: پاشو یه چیزی بخور... ضعیف می شیا.

از پشت میز بلند شدم و گفتم: منم نفهمیدم بحث و پیچوندی.

ادامه نداد. آروم بلند شدم و دنبالش از اتاق بیرون زدم.

پشت میز ناهار خوری چهار نفره ای که توی آشپزخونه بود، نشستم.

فنجون چاییم رو جلوم گذاظت و گفت: به مامانت گفتی؟؟

گیج و گنگ گفتم: چیو؟؟

اخمی کرد و گفت: حواست کجاست؟؟ بچه رو می گم.

آهانی گفتم. در حالی که فنجون رو به لبم نزدیک می کردم گفتم: من نگفتم ولی شاید مرسا گفته باشه.

نگاه نافذش رو بهم دوخت و گفت: که اینطور...

_نوتلا یادت نره ها.

خندید و گفت: جوجو چند بار می گی؟؟

در حالی که کانال ها رو بالا پایین می کردم گفتم: خب دوست دارم... توام که ماشالا اصلا به چیزایی که من دوست دارم اهمیت نمیدی.

_خیلی خب حالا. کاری داشتی زنگ بزن.

بعد هم صدای در اومد که نشون دهنده ی رفتنش بود.

لبخند تلخی زدم و زیر لب گفتم: کاش همش یه خواب بود...

مهرسا

داشتم زنگ می زدم برام غذا بیارن که صدای زنگ در اومد. تلفن رو سر جاش گذاشتم و به سمت در رفتم. از چشمی در به بیرون نگاه کردم.

یه آقا با یه پلاستیک که توی دستش بود جلوی در ایستاده بود. شالم رو از روی چوب لباسی برداشتم و سرم کردم.

لای در رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم.

_سلام خانوم. آقا هیراد گفتن اینا رو بیارم براتون.

با تعجب گفتم: چی هست؟؟

پلاستیک رو کمی بالا آورد و گفت: یه پرس جوجه و یه پرس کباب کوبیده.

لبخندی زدم و دست سالم رو بیرون بردم و پلاستیک رو از دستش گرفتم.

تشکر کردم و اون هم رفت.

لبخند از روی لب هام کنار نمی رفت. فکر اینکه واسه هیراد مهم باشم، حالم رو خیلی خوب می کرد.

تیکه تیکه کردن کبابا برام سخت بود. واسه همینم بعضیاشو با دست می خوردم.

مطمئن بودم اگه هیراد، من و تو اون وضعیت میدید تا چند وقت سوژه اش می شدم.

بعد از نهار یه چرت نیم ساعته زدم.

پلاستیکی رو دور دستم که توی گچ بود، بستم و به سمت حموم رفتم.

با سختی موهای بلندم رو شستم و از حموم اومدم بیرون. چند دقیقه با همون حوله ای که دورم بود روی تخت نشستم تا نفسم سر جاش بیاد.

یه تاپ گردنی سفید رنگ و شلوارک ستش رو پوشیدم.

جلوی آینه نشستم. قیافه ی بی روحم رو دوست نداشتم. دلم برای قیافه ی همیشگیم تنگ شده بود.

یکم کرم به صورتم زدم. ریمل رو به مژه هام کشیدم و در آخر با رژ کالباسی رنگ، لب هام رو رنگی کردم.

به موهام که هنوز ازشون آب می چکید نگاه کردم و غصم گرفت. زمزمه کردم: حالا با این همه موی خیس چیکار کنم؟؟

قیافم اون لحظه دیدنی بود. با لب و لوچه ی آویزون جلوی آینه نشسته بودم و به خودم نگاه می کردم.

با شنیدن صدای در یه لبخند کوچولو زدم. از جام بلند شدم و رفتم روی تخت نشستم.

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

_اوه اوه، چه جوجوی مظلومی.

کتش رو روی صندلی انداخت و گفت: چی شده جوجو؟؟

با لحن مظلومی که دلم واسه خودم کباب شد گفتم: نمی تونم موهام و سشوار بکشم.

دکمه های پیرهنش رو باز کرد و گفت: دست و صورتم و بشورم میام برات سشوار می کشم جوجوی کوچولوی خوشگل من.

مهرسا

پشتم ایستاد و گفت: مامان زنگ زد دعوتمون کرد.

برسم رو توی دستش گرفت و مشغول برس کشیدن موهام شد.

اصلا حوصله ی مهمونی رفتن رو نداشتم. اون هم با رفتار های زشت و ززنده ی هلیا...

سشوار رو به برق زد و مشغول سشوار کشیدن موهام شد.

زود باش مهرسا. دیر شد.

پوفی کشیدم و گفتم: دو ثانیه اگه ساکت باشی، من آماده می شم.

شلوار جین یخیم رو پوشیدم. با حرص چند تا مانتو از کمد بیرون کشیدم.

ده دقیقه اس هی می گی اومدم اومدم. چیکار می کنی؟

به سمت در برگشتم و گفتم: دارم دنبال یه لباس خوب می گردم، که خواهر محترمه بهونه دستشون نیاد واسه حرص دادن من.

تک خنده ای کرد و گفت: اون مانتو زرد رو بپوش.

بعد هم با دست به مانتویی که روی زمین افتاده بود، اشاره کرد.

خم شدم و برش داشتم. یکم نگاهش کردم. بیخیال ایراد گرفتن شدم و پوشیدمش. پشت مانتو، کمی بلند تر از جلوی مانتو بود.

شال سفید رنگم رو از توی کمد خارج کردم و انداختمش روی تخت.

به هیراد که به چهار چوب در تکیه داده بود نگاه کردم.

— هیراد؟

سرش رو به علامت (چیه) تکون داد.

آروم گفتم: بلدی مو ببافی؟؟

دست سالمم رو گرفت و من و کشید سمت خودش.

دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و من و پشت به خودش کرد.

اومدم ازش فاصله بگیرم که احساس کردم گردنم گرم شد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و هلم داد.

— بدو، دیر شد.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: منم که نفهمیدم بوسم کردی.

شالم رو روی سرم گذاشتم و خیلی شل گره اش زدم.

— کم زبون بریز جوجو.

کیف سفید رنگم رو هم برداشتم و لباسایی که می خواستم اونجا بپوشم رو چپوندم توش.

جلوی در خونه، کفش های تابستونه ی سفید رنگم پام کردم و گفتم: خدا به خیر کنه.

در حالی که در و قفل می کرد گفتم: نترس، مامان نمی ذاره هلیا چیزی بهت بگه.

نگاه دلگیرم رو ازش گرفتم و زمزمه کردم...تو شوهر منی...تو باید جلوی زبون خواهرت و بگیری و از من دفاع کنی.نه مادرت.

مهرسا

تا رسیدن به خونه ی پدری هیراد،حرفی بینمون رد و بدل نشد.
ماشین رو توی حیاط پارک کرد.خواستم پیاده شم که صدام کرد.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

_میدونم منتظر فرصتی که از شر اون بچه خلاص شی...امشب به مامان اینا میگم که بارداری.پس،فکر سقط کردن اون بچه رو از ذهنت خارج کن.

تو ثانیه ای اشک توی چشم هام جمع شد.

لب زدم.تو واقعا من و اینجوری شناختی؟؟فکر کردی همه مثل خودت بی عاطفن؟؟

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.خیلی بهم بر خورده بود.درسته که نمی خواستم ازش بچه داشته باشم...اما حالا که داشتم،دوستش داشتم...بیچم بود،از خون خودم بود.توی شکمم بود.

مگه می تونستم دوستش نداشته باشم؟

اشک هام و پاک کردم و به سمت در ورودی خونه رفتم.

هلیا خونه نبود و من احساس راحتی می کردم.بعد از سلام و احوالپرسی های همیشگی،به سمت اتاق هیراد رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

در اتاق و که باز کردم،نگاهم روی جای خالی عکس هیراد و فرناز میخکوب شد.

خوش حال بودم که اون عکس دیگه اینجا نیست.

بلوز آستین سه ربع مشکی رنگی و که با خودم آورده بودم به سختی پوشیدم.

اومدم از اتاق پیام بیرون که در باز شد و هیراد اومد تو.

خواستم از اتاق خارج شم که در و بست و دستم و کشید.

نگاهش کردم.

با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و زمزمه کرد: سردیای من، حقته...

بعد هم ازم فاصله گرفت و به سمت تراس رفت.

جمله اش مدام تو سرم تکرار می شد.

زمزمه کردم: یعنی چی که سردیای من، حقته؟؟

مهرسا

همونجور که تو فکر بودم از پله ها پایین رفتم.

سر میز شام نشسته بودیم که هیراد زمزمه کرد: دارم پدر می شم.

نگاه دلگیری بهش کردم و دوباره مشغول غذا خوردن شدم.

__واقعا؟

زیر چشمی به مادر جون که این سوال و پرسیده بود نگاه کرد.

هیراد دستم رو که روی میز بود توی دستش گرفت و گفت: آره...

نگاهی به دست هامون کردم.

دستم رو ول کرد و زیر گوشم گفت: درست کن رفتارتو.

دستم که شکسته بود شروع به گز گز کردن کرد.

آخی گفتم.

پدر جون نگاهی بهم کرد و گفت: چی شد؟؟

آروم گفتم: هیچی.

دردش هر لحظه بیشتر می شد. کلافه شده بود.

هیراد از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

چند ثانیه بعد با یه قرص اومد و گفت: مسکنه.

لبخند کم‌رنگی زد و قرص و خوردم.

خواستم تو جمع کردن ظرف ها کمک کنم که هیراد دست سالم رو کشید و گفت: تو لازم نکرده کار کنی.

چپ چپ نگاهش کردم.

بی هیچ حرفی من رو دنبال خودش کشید بالا.

روی تخت نشستم و با اخم گفتم: چرا آوردیم این بالا؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت: رفتارت و درست کن مهرسا... فکر کردی برای من راحتی که تحملت کنم؟؟ حداقل جلو این پیرمرد، پیرزن آدم باش.

نگاه دلگیرم رو ازش گرفتم و گفتم: هر وقت میایم اینجا دعوا مون می شه.

بعد هم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

ساعت از دوازده هم گذشته بود اما این هیراد قصد نداشت از جاش بلند شه.

خمیازه ای کشیدم. مادر جون فنجون چاییم رو برداشت و گفت: چایی می خوری مادر؟

نگاهی به هیراد کردم و گفتم: نه ماما. دیگه باید بریم، دیر وقته.

هیراد با اخم نگاهم کرد و گفت: راست میگه...

بعد هم از جاش بلند شد. لبخند پیروز مندانه ای زدم و من هم بلند شدم.

رو به روی میز توالت نشسته بودم و با پنبه ی آغشته به شیر پاک کن آرایشم رو پاک می کردم.

پشت سرم ایستاد و گفت: خوب بلبل زبونی می کنی... زبونت خیلی دراز شده.

بی توجه بهش از پشت میز بلند شدم و به سمت تخت رفتم.

کنارم نشست و گفت: یادت که نرفته؟؟

در حالی که پتو رو روی خودم می کشیدم گفتم: چی رو؟؟

خم شد توی صورتم و با لحن شیطونی زمزمه کرد: شب عروسی رو...

دست سالمم رو گذاشتم تخت سینش و گفتم: برو اونور. بی تربیت.

خندید و گفت: چی شد؟؟ بدت اومد؟؟

با چندش نگاهش کردم و گفتم: مثل این آدمای مست حرف می زنی. اه.

کنارم ولو شد و گفت: باز بهت خندیدم روت زیاد شد؟؟

بهش پشت کردم و گفتم: حالم ازت بهم می خوره.

بازوم و توی دستش فشار داد و گفت: چی؟؟

با صدای بلندی گفتم: حالم ازت بهم می خوره.

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد. از درد اشک توی چشم هام حلقه زد.

لب هام رو روی هم فشار دادم تا صدام در نیاد.

کم کم فشار دستش از دور بازوم کم شد و گفت: بدتر شو سرت میارم جوجو.

نمی دونم چه قدر گذشته بود. خوابم نمی برد.

به سمت هیراد برگشتم. چشم هام بسته بود و صدای نفس های منظمش نشون می داد که توی خواب عمیقی فرو رفته.

خودم می دونستم چرا نتونستم بخوابم. خودم می فهمیدم که به آغوشش نیاز دارم.

خودم رو به سمتش کشیدم. دستم رو اوردم بالا تا دستش رو بگیرم و بندازم دورم که...

با دستش منو به خودش چسبوند و گفت: بد عادت شدی، باید بغلت کنم تا خوابت ببره. بخواب جوجو.

لبخند کوچیکی زدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم. یه قطره اشک چکید روی گونم.

صحنه ی جالبی بود. لبخند به لب توی بغل هیراد اشک می ریختم.

— گریه کردنت واسه چیه؟ بگیر بخواب.

همین کافی بود تا صدای هق هقم بلند شه.

از خودم بدم میومدم، خیلی ضعیف شده بودم.

با دستش کمرم رو نوازش می کرد.

— هیس جوجو. بچمونم مثل خودت می شه ها.

تو اون حال و هوا با شنیدن این حرفش با لحن شاکی ای گفتم: مگه من چمه؟؟

بیشتر به خودش فشارم داد و گفت: هیچی...

با صدای آرومی گفت: فقط داری نابود می شی.

پوزخند کوچیکی کنار لبم جا خوش کرد. خودشم می دونست که من دارم نابود می شم...

— شوهر کردی بی معرفت شدی؟؟ پاش———و.

با ترس چشمام و باز کردم و گیج و گنگ به اطرافم نگاه کردم.

پاشو بهت می گم. خرس شدی...

صدای پارمیس بود. چشم ها رو مالیدم و با حرص از تخت پریدم پایین.

اه این تلفن چرا خود به خود رفت رو پیغام گیر... من که غیر فعالش کرده بودم.

گوشی رو برداشتم و جیغ کشیدم. می کشمت پارمیس.

صدای قهقهه اش توی گوشی پیچید.

ای کوفت. خجالت نمی کشی من و اینجوری از خواب بیدار می کنی؟؟

باز هم خندید و گفت: علیک سلام خواهر.

روی صندلی میز تلفن نشستم و گفتم: سلام.

صداش پر انرژی شد و گفت: خاله شدنم مبارک.

خندم گرفت. این دختر دیوونه بود.

در حالی که پاهام رو تکون می دادم گفتم: تو از کجا فهمیدی بلا خانوم؟؟

جیغ کشید: از مرسا. تو خیلی بی معرفت شدی... چرا بهم نگفتی؟

قهقهه زد و گفتم: جیغ حیغو. یادم رفت بگم خب.

اونم خندید و گفت: خیلی غلط کردی. پاشو یه دستی به سر و صورتت بکش. دارم میام پیشت.

_خودت خودت و دعوت می کنی؟؟

_میام نصفت می کنما بیچه پرو.

خندیدم و گفتم:خیلی خب.منتظرتم.

مهرسا

دست سالمم رو توی موهام کشیدم و در و باز کردم.

پارمیس با جیغ جیغ اومد تو.

_بی معرفت...من باید از مرسه بشنوم؟؟آآره؟؟

خندیدم و گفتم:خیلی خب حالا،بداخلاق.

خواستم برم سمت آشپزخونه که گفت:تو بشین...همین مونده با این دستش کارم کنه.

روی این تشستم و گفتم:پس بفرما خودت یه چیزی بردار بخور.

چپ چپ نگام کرد و گفت:خیلی از دستت شکارما...

یه لبخند دندان نما زدم و گفتم:پارمیس؟؟

یه ذره نگام کرد و گفت:هوم؟؟

همونجور که لبخند رو لبم بود گفتم:بچم شوهر خاله می خواد.شوهر کن.

با چشم های گرد شده نگام کرد و بعد یه جیغ فرا بنفش کشید.

قهقهه زدم.کوسن مبل رو برداشت و به سمتم پرت کردم.با دست سالمم گرفتمش و برای پارمیس زبون در

اوردم.

_واسه ناهار میاد؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: نمیدونم، معلوم نیست.

یه نگاه چپکی بهم کرد و چیزی نگفت.

همون موقع صدای کلید و بعد هم باز شدن در اومد. از پشت میز ناهار خوری نقلی توی آشپزخونه بلند شدم.

با صدای بلند سلام کردم. سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد.

با صدای آرومی جوابم و داد.

_مهمون داریم.

دستی توی موهای کشید و خواست حرفی بزنه که صدای سلام کردن پارمیس اومد.

کنارم ایستاد و با لبخند به هیراد نگاه کرد. هیراد لبخندی زد و گفت: خوش اومدی.

لبخند ریزی روی لبم نشست. نگران بودم که رفتار بدی با پارمیس داشته باشه، اما خوشبختانه رفتار بدی نداشت.

پارمیس دیس برنج رو روی میز گذاشت.

_تو که غذا درست نکردی؟

پارمیس چپ چپ به هیراد نگاه کرد و گفت: اتفاقا خودم درست کردم.

با تو نبودم.

به سمت من برگشت و گفت: با این جوجو بودم.

پارمیس خندید و گفت: داره مامان می شه، بازم بهش می گی جوجو؟

هیراد نگاهش رو ازم دزدید و زمزمه کرد: این جوجو، همیشه جوجو می مونه...

با کمک پارمیس وسایل روی میز رو جمع کردیم.

پارمیس درحالی که چایی ساز و به برق می زد گفت: الان چایی می چسبه.

اومدم چیزی بگم که صدای هیراد رو شنیدم.

من دارم می رم، چیزی نمی خوام؟

جفتمون به سمتش برگشتیم و من با حیرت به تیپ فوق العاده ای که زده بود نگاه کردم.

زمزمه کردم: کجا می ری؟؟

دستش رو توی جیب کت تک مشکی رنگش کرد و گفت: پیش فرناز...

ناباور بهش نگاه کردم. دهن باز کردم تا حرفی بزنم که اومد سمتم و گونه ام رو بوسید.

بعد هم خداحافظی گفت و رفت.

فرناز کیه؟

دستم رو روی جایی که بوسیده بود، کشیدم و گفتم:ها؟

ضربه ای به بازوم زد و گفت:اووو حالا خوبه صورتت رو بوسید.

از هیپروت اومدم بیرون نگاه خشمگینم رو بهش دوختم.

چه قدر ممنونش بودم بابت اینکه دنباله ی قضیه ی فرناز و نگرفت.

ساعت از دو نیمه شب هم گذشته بود،ولی خبری از هیراد نبود.

روی کاناپه نشسته بودم و توی خودم جمع شده بودم.

دلَم نمی خواست غرورم رو بشکنم و بهش زنگ بزنم.

فکر اینکه اون الآن خیلی راحت و بی خیال توی بغل فرناز خوابیده،خیلی آزارم می داد.

سرم رو روی زانوهایم گذاشتم و کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

خمیازه ای کشیدم و چشمم رو باز کردم.

به کنارم نگاه کردم.هیراد طبق معمول با بالا تنه ی لخت خوابیده بود.

یاد شب قبل افتادم.

من روی مبل خوابم برده بود،ولی حالا توی اتاق روی تخت بودم.

پتو رو از روم کنار دادم و روی تخت نشستم.

_انقدر تکون نخور جوجو... خوابم میاد.

اخمی کردم و گفتم: تشریف ببرید همون گورستونی که دیشب بودید.

بعد هم از روی تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون زدم.

چایی ساز و به برق زدم و روی صندلی نشستم.

صدای شیر آب میومد و این نشون دهنده ای این بود که رفته حموم.

برای خودم چایی ریختم و دوباره پشت میز نشستم.

_گورستون؟؟ آره؟

سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم. حوله ی سفیدی دور گردنش بود.

با صدای بلندی گفت: حرف دهنتمو بفهم مهرسا... کاری نکن تحمل تموم شه و دست روت بلند کنم.

فنجونم رو روی میز کوبوندم و گفتم: بیا بزن... بیا بزن. بی غیرت. زن حاملت و تو خونه ول کردی معلوم نیست سرت به کدوم گورستونی گرم...

با تو دهنی ای که بهم زد، حرف توی دهنم ماسید. کاسه ی چشم از اشک پر شد.

از پشت میز بلند شدم و با دو خودم رو به اتاق رسوندم.

در اتاق رو بستم و همونجا کنار در نشستم.

اشک هام صورتم رو خیس می کردن و من خودم رو به خاطر انتخاب اشتباهم لعنت می کردم...

مرسا

داشتم به می‌شا غذا می‌دادم که صدای غر غر کردنای مامان رو شنیدم.

با صدای بلندی گفتم: چی شده مامان؟

اومد توی آشپزخونه و گفت: من نمی‌فهمم آدم قحط بود تو رفتی عاشق شهروز شدی؟

با دستمال دور دهن می‌شا رو پاک کردم و گفتم: بدو برو بازی کن.

بعد هم از روی میز گذاشتمش پایین.

رو به مامان گفتم: باز چی شده؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: زن عموت دیشب زنگ زد گفت امشب برای خواستگاری میان.

روی صندلی نشست و ادامه داد: مامان اون پسره ی بدبخت شهاب همین الان زنگ زد گفت اگه مشکلی نیست فرداشب بیان.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: به شهروز می‌گم بره با شهاب حرف بزنه.

بعد هم از پشت میز بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم.

گوشیم رو توی دستم گرفتم. شماره ی شهروز رو گرفتم و گوشی رو روی بلند گو گذاشتم.

طبق عادت همیشگیم، روی تخت دراز کشیدم و گوشی رو روی پا تختی گذاشتم.

بعد از چند تا بوق جواب داد.

—الآن درگیرم، خودم بهت زنگ می زنم.

قبل از اینکه قطع کنه گفتم: شهر روز؟؟

خودم هم بغض توی صدام رو حس کردم.

چند لحظه سکوت بود و بعد گفتم: چی شده؟

دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم: مگه قرار نبود با شهاب حرف بزنی؟

—چرا... قرار بود... الانم دارم همینکارو میکنم.

زمزمه کردم: دروغ نگو!

—مرسا! قطع کن حرفامو بزخم، میام دنبالت بریم بیرون. باشه؟!!

زمزمه کردم: منم که نفهمیدم پیچوندی...

بعد هم دستم رو به سمت پا تختی بردم و گوشه رو برداشتم.

قبل از اینکه حرفی بزنه، قطع کردم.

—من خودلم سل لفته. (من حوصلم سر رفته)

نیم خیز شدم و به میشا که توی چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردم.

لبخندی زدم و گفتم: پیر بغل عمه ببینم.

به سمتم دوید و پایین تخت ایستاد.

بغلش کردم و اوردمش روی تخت.

— چی بازی کنیم حوصلت سر نره؟؟

دستش رو روی شکمم حرکت داد و با لحن با مزه ای گفت: گلگلک بازی (قلقلک)

خندیدم و گفتم: اونوقت می بازی.

بعد هم شروع به قلقلک دادنش کردم.

صدای خنده هاش اتاقم رو پر کرده بود.

همونجور داشتم قلقلکش می دادم که صدای زنگ گوشیم اومد.

دست از کارم برداشتم و به سمت پاتختی خم شدم.

اسم شهروز روی صفحه چشمک می زد.

گوشیم رو توی دست گرفتم و تماس و وصل کردم.

میشا سرش رو روی پام گذاشته بود و مردمک چشم هاش رو به سمت بالا داده بودم تا بتونه نگاهم کنه.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

— پاشو آماده شو... فقط مرسا، بخدا اگه اون مانتوی مسخره رو بپوشی، من می دونم و تو.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: میشه میشا رو هم بیارم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای آرومی گفت: می خوام تنها باشم...

بعد هم تماس و قطع کرد.

دستم رو روی سر می‌شا کشیدم و گفتم: بدو برو به مادر جون بگو برات لباس بپوشه، ببرمت پیش عمه مهرسا.

روی تخت نشست و بالب و لوچه ی آویزون نگاهم کردم.

صورتش رو بوسیدم و گفتم: زود میام دنبالت. بدو برو.

انگشت کوچیکش رو سمتم گرفت و گفت: قول؟؟

انگشت کوچیکش رو با انگشت کوچیک خودم گرفتم و گفتم: قول.

از روی تخت پرید پایین.

با صدای بلندی گفتم: آروم برو پایین. نیووفتیا.

مرسا

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. امشب شب خواستگاری بود و شهروز تازه یادش افتاده بود بریم بیرون.

پوفی کشیدم و در کمد رو باز کردم.

مانتوی جلو بازی رو که آبی رنگ بود از کمد کشیدم بیرون.

به شلوار نود سانتی که پام بود نگاه کردم و زیر لب گفتم: همین خوبه.

جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش کردن شدم.

موهام رو هوایی دادم و با کش ساده ای، محکم بستم.

شال ساده ای رو که به رنگ آبی پررنگ بود توی دستم گرفتم.

خدا رو شکر چروک نداشت. شال رو روی تخت انداختم.

تیشرت سفید رنگ ساده ای تنم بود. بی خیال عوض کردنش شدم و مانتوم رو روی همون پوشیدم.

_من آماته شدم.

نگاهی به میشا که توی چهار چوب در ایستاده بود کردم و لبخندی بهش زدم.

شالم رو روی سرم گذاشتم و گوشیم رو توی دست گرفتم.

رو به میشا گفتم: بریم.

واسه ی مهرسا یه اس فرستادم و گفتم دارم میشا رو می برم پیشش. هنوز یک دقیقه نشده بود که گفت منتظرم.

میشا رو بغل کردم و روی صندلی ماشین نشوندم.

خودم هم از سمت راننده سوار شدم و ماشین و روشن کردم.

خونه ی مهرسا با ماشین یه ربع_بیست دقیقه و پیاده نیم ساعت از خونه ی بابا فاصله داشت.

جلوی در خونه میشا بازم ازم قول گرفت که زود برم دنبالش.

با مهرسا خدافظی کردم و از ساختمونشون خارج شدم. زیادی بی حوصله شده بود.

همونجور که سوار ماشین می شدم زیر لب گفتم: باید تو اولین فرصت باهاش حرف بزنم.

ماشین شهروز جلوی در بود. چند تا بوق زدم تا متوجهم شد و ماشین رو از جلوی در کنار برد.

در رو با ریموت باز کردم و پام رو روی گاز فشار دادم.

ماشین و پارک کردم و سویچش رو روی ایون گذاشتم.

بعد هم از خونه خارج شدم.

از ماشین پیاده شده بود و جلوی در ایستاده بود.

زیر لب سلام کردم.

از بالا تا پایین براندازم کرد و گفت: سلام.

به ماشینش اشاره کرد و خودش جلو تر از من راه افتاد.

توی سکوت رانندگی می کرد.

حتی آهنگی هم نداشتنه بود... مثل همیشه نبود...

نگاهم به گوشه ی لبش خیره مونده بود.

آروم گفتم: واقعا با شهاب حرف زدی؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: آره...

دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی برداشتم و دستم رو به سمت لبش بردم.

همونجور که خون رو از کنار لبش پاک می کردم گفتم:دعوا کردی؟

پاش رو روی ترمز گذاشت و ماشین از حرکت ایستاد.

دستم رو عقب کشیدم و دستمال رو توی دستم مچاله کردم.

کامل به سمتم برگشت و گفت:تو این مدت،این مدتی که باهاش بودی...رابطه تون تا چه حد بود؟

زمزمه کردم:یعنی چی؟

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و غرید:خودت و به اون راه نزن.

لب هام از بغضی که توی گلوام بود لرزیدن ولی نداشتم اشک هام بریزن.

با خشم گفتم:حرف بزن...بگو خراب نشدی...بگو لعنتی...

کلمه ی خراب چند بار توی مغزم تکرار شد.لب هام باز هم لرزیدن و این بار اشکی از گوشه ی چشمم ردی گونه ام سر خورد.

شهاب چی بهش گفته بود؟چرا انقدر کلافه شده بود؟

دستش رو بالا اوردم و با انگشت شصتت اشکم رو پاک کرد.

زیر لب (طوری که انگار داره با خودش حرف می زنه)گفت:زر مفت زده...

روم و ازش گرفتم و گفتم:واسه همین زر مفت کنار لبِت پاره شده؟

صدایی ازش نیومد.

ماشین و روشن کرد و دوباره راه افتاد.

_من و نگاه کن مرسا.

_نمی خوام.

دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت: دارم رانندگی می کنم تصادف می کنیما، نگام کن بهت می گم.

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: چیه؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت: هیچی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مریضی؟؟

چیزی نگفت.

_کجا می ریم؟

_یادته می گفتمی دوست داری گلی و که روز خواستگاری برات میارم، خودت انتخاب کنی؟

تو ثانیه ای بغض گلوم رو خراشید. مگه می شد یادم نباشه؟ من همه خاطرات تلخ و شیرینم و یادم بود. با اینکه

چند سال ازش می گذشت، اما هنوز هم همه چیز از روز اول رابطه ی

عاشقونه ام با شهروز رو یادم بود...

ادامه داد: می خوام بیرمت گل فروشی...

لبخند تلخی زدم و گفتم: الان دیگه نمی خوام خودم انتخاب کنم.

ماشین رو کنار یه گل فروشی بزرگ پارک کرد و زمزمه کرد: ولی من می خوام.

بعد هم پیاده شد و به سمت در کمک راننده اومد. در رو باز کرد و گفت: بیا پایین خانوم کوچولو...

بغضم رو پس زدم و پیاده شدم.

بی حوصله به گل های رنگ و وارنگ نگاه می کردم.

قصد نداشتم انتخاب کنم اما چشمم به گلای رز سفیدی افتاد که توی یه جعبه ای که به شکل قلب بود، قرار داشتن.

لبخندی روی لبم نشست و شهروز قبل اینکه من حرفی بزنم رو به فروشنده گفت که اون و برامون بیاره.

به جعبه ی روی پام نگاه کردم و گفتم: خیلی دوشش دارم.

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.

آروم گفتم: چیزی گفتی؟؟

انگشت هاش دور فرمون پیچ خوردن.

زمزمه کرد. نه.

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. دروغ چرا... کلی ذوق کرده بودم که هنوز حرف هام یادشه.

جلوی در خونه زد رو ترمز. اومدم پیاده شم که گفت: برا شب، یه لباس خوب بپوش...

بدون حرفی گل رو روی صندلی گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. زنگ خونه رو فشردم و در باز شد.

صدای حرکت لاستیک هاش روی آسفالت رو شنیدم.

سرم رو تکون دادم و در ورودی خونه رو باز کردم.

یه دفعه محکم کوبیدم تو پیشونیم و گفتم: یادم رفت.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: چیو؟

زمزمه کردم: میشا رو.

—مهرسام و می فرستم دنبالش.

باشه ای گفتم و به سمت پله ها رفتم.

—یه دوش بگیر. یه زنگم به مهرسا بزن که تا یکی دوساعت دیگه بیان اینجا.

پایین پله ها ایستادم و گفتم: خب مهرسام که داره می ره دنبال میشا، مهرسا هم باهاش بیاد. هیراد بعدا بیاد.

—باهم بیان بهتره. هیراد از داداشت خوشش نمیاد.

با حرص گفتم: حالا انگار خودش چیه...

به خودم توی آینه ی قدی اتاقم نگاه کردم. یه تونیک سفید_صورتی پوشیده بودم و شلوار جین یخی ای رو پام کرده بودم.

دستی توی موهام کشیدم و زمزمه کردم: خدا امروز و به خیر کنه.

رژ لبم رو تمدید کردم و از اتاق بیرون زدم.

—من اومتم، من اومتم.

خندیدم.میشا هر وقت که از بیرون میومد باید می گفت که اومده...اصلا امکان نداشت که نگه.

خم شدم و بغلش کردم.

—خوش گذشت؟

سرش رو به معنی آره تکون داد.

—خوشگل شدی.

لبخندی رو لبم نشست و گفتم:سلام داداش.

در حالی که کتش رو در میوورد گفت:علیک سلام.

آروم گفتم:مهرسا خوب بود؟

نگاه غمگینش رو توی چشم هام دوخت و زمزمه کرد:نه...

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت.فکر حسابی مشغول شده بود...میشا تو بغلم بالا و پایین پرید و گفت:خبرخوج
دااللم.(خبر خوش دارم)

از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

مامان از اتاقشون که زیر پله ها بود بیرون اومد.

میشا رو گذاشتم زمین.

همونجور که به سمت مامان می رفت گفت: قلاله مادل بزرگ شی. (قراره مادر بزرگ شی)

مثل همیشه، کوبیدم توی پیشونیم و زیر لب گفتم: یادم رفت.

مامان یه کت و دامن قهوه ای رنگ تنش کرده بود و موهایش رو که تا گردنش بیشتر نبود، با اتوی مو صاف کرده بود.

با تعجب به میشا و من نگاه می کرد.

زمزمه کردم: مهرسا بارداره...

مامان با چشم های گرد شده گفت: چرا به من نگفتی؟؟

تو دلم گفتم: انقدر فکرم درگیر هست که خیلی چیزها رو یادم بره...

ولی رو به مامان گفتم: می خواستم خودش بگه و سوپرایزتون کنه.

خوش حالی توی چشم های مامان بیداد می کرد.

تلفن خونه رو برداشتم و تند تند شماره ی خونه ی مهرسا رو گرفتم.

همین که جواب داد گفتم: هنوز خونه ایین؟ چرا راه نیوفتادین پس؟

صدای گرفته اش توی گوشی پیچید: الان راه میوفتیم.

بعد هم صدای بوق ممتد...

با تعجب به گوشی نگاه کردم. چرا اینجوری کرد؟

شونه ای بالا انداختم.فکرم درگیر امشب و رفتار مهرسا بود.

نگران رفتار زن عمو بودم.زن عمویی که تو این چند سالی که عمو مرده بود،حتی یک بار هم برای سر زدن به ماها نیومده بود.

نگران نگاه های خیره ی شروین بودم.نگران بد قلقی های شهروز بودم.

نگران دشمنی بین دوتا برادر بودم...

صدای بابا از فکر آوردتم بیرون.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

مهرسا

هنوز از دستشویی بیرون نیومده بودم که صدای زنگ تلفن اومد.

آبی به دست و صورتم زدم و همونجور که سرفه می کردم از دستشویی خارج شدم.

بیسیم تلفن روی این بود.برش داشتم و به سمت مبل ها رفتم.

روی یکی از مبلا نشتم و جواب دادم.

نذاشت حرفی بزنم درجا گفت:هنوز خونه ایین؟چرا راه نیوفتادین پس؟

مرسا بود.

_الآن راه میوفتیم.

بعد هم قطع کردم. خودم هم از صدای گرفته ام تعجب کردم. هیراد هنوز نیموده بود و من به دروغ گفته بودم الان راه میوفتیم.

آهی کشیدم و از جام بلند شدم. همون موقع صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم.

بی توجه به سمت اتاق رفتم. از همون موقع که زده بود توی دهنم، با هم قهر بودیم.

همونجور که توی کمد دنبال یه مانتوی خوب می گشتم. لباساتو در نیار. باید بریم خونه ی مامانم اینا.

مانتوی مشکی رنگم رو از کمد خارج کردم. از اونجایی که همیشه توی خونه شلوار جین پام بود، شلوارم رو عوض نکردم و فقط مانتوم رو پوشیدم.

جلوی آینه نشستم و کرمی رو که چند درجه روشن تر از رنگ پوست خودم بود رو برداشتم.

درش رو باز کردم و کمی ازش رو روی انگشتم ریختم.

ریملم رو برداشتم و به مژه هام کشیدم. بین رژ هام دنبال یه رنگ خوب بودم دستش جلو اومد و رژ لب نارنجی رنگم و برداشت.

نگاهی به دستش کردم و بی توجه به نظرش، رژ لب کالباسیم رو برداشتم.

اخمی کرد و رژ رو از دستم کشید.

بعد هم خم شد و با دستش صندلی رو چرخوند به سمت خودش.

حالا صورت هامون رو به روی هم بود. در رژم رو باز کرد.

رژ رو به لبهام نزدیک کرد و آرام کشیدش روی لب هام.

کارش که تموم شد از جاش بلند شد و دست من و هم کشیدم.

برسم رو از روی میز توالت برداشت و مشغول شونه کردن موهام شد.

توی سکوت کارش رو انجام می داد.

موهام رو بافت؛ دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت جلو هلم داد.

شال آبی رنگم رو روی سرم گذاشتم و نگاهش کردم.

با قیافه ی جدی ای نگاهم کرد و به سمت در رفت.

گوشیم رو توی کیف دستی مشکی رنگم گذاشتم و دنبالش از اتاق خارج شدم.

سوار ماشین شدم. ماشین و روشن کرد و راه افتاد. هنوز خیلی از خونه دور نشده بودیم که...

دستم و روی دهنم گذاشتم و با دستم که تو گچ بود به بازوی هیراد زدم.

آخی گفت و به سمتم برگشت. وقتی متوجه شد، ماشین و کنار کشید و ایستاد.

خم شد سمتم و درو برام باز کرد. به سمت بیرون خم شدم و هرچی خورده و نخورده بودم بالا اوردم. (□)

این بچه هنوز نیومده داشت اذیتم می کرد.

با دستمال دور دهنم و پاک کردم. هیراد دوباره به سمتم خم شد و در و بست.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد. یکم جلو تر، رو به روی یه سوپر مارکت ایستاد و پیاده شد.

دستم رو روی شکمم گذاشته بودم.

تو فکرام غرق بودم که در سمت من باز شد و پلاستیکی روی پاهام قرار گرفت.

سرم رو به سمت در برگردوندم و هیراد و دیدم بدون اینکه حرفی بزنه، درو بست.

از سمت خودش سوار شد و ماشین و روشن کرد.

یه کیک دوقولو و یه آب پرتقال برام خریده بود.

لبخند ریزی که فقط خودم حسش کردم، روی لب هام جا خوش کرد.

نی رو از آب پرتقالم جدا کردم و پلاستیک روش رو پاره کردم. نی رو توی دستم گرفتم و آب پرتقال و سوراخ کردم.

آب پرتقال و بین زانو هام گذاشتم و کیک رو باز کردم.

یدونشو برداشتم و سمت هیراد گرفتم. بدون اینکه نگام کنه یا حرفی بزنه از دستم گرفتش.

آب پرتقال رو هم برداشتم و سمت دهنش بردم.

اینبار نگاهم کرد؛ اما باز حرفی نزد.

کمی از آب پرتقال و نوشید و سرش رو کج کرد.

دستم و عقب کشیدم.

بدم میومد دهنی کسی رو بخورم ولی هیراد فرق داشت.

یه تیکه کیک گذاشتم توی دهنم. تازه فهمیدم چه قدر گرسنه ام بوده.

آب پرتقال و بالا اوردم و نی رو بین لب هام گرفتم.

هیراد نگاهی بهم کرد و لب هاش به سمت بالا رفتن. همونجور که نی بین لبهام بود، مثل خودش لبخند زدم.

تا رسیدن به خونه حرفی زده نشد. ماشین رو توی حیاط پارک کرد و پیاده شد.

در رو باز کردم و منم پیاده شدم.

دستش رو دور کمرم گذاشت و دوتایی به سمت خونه رفتیم.

مامان اسپند دور سرمون می چرخوند و یه چیزایی زیر لب می گفت.

با پیشونیم و بوسید و گفت: زود بزرگ شدی بابا... اونقدر که داری مامان می شی!

لبخندی کوچیکی زدم و چیزی نگفتم.

هیراد و بابا خیلی خشک و سرد دست دادن. با حرص به هیراد نگاه می کردم که صدای جیغ جیغ مرسا رو شنیدم.

_مهرسام؟ بیا این بچتو بگیر... بیچارم کرد.

تک خنده ای کردم و به سمت اتاق مامان اینا رفتم.

در و باز کردم و رفتم تو.

میشا رو تخت بالا پایین می پرید و مرسا دست به کمر ایستاده بود و نگاش می کرد.

خندیدم.

چه خبره؟

مرسا به سمتم برگشت. به سمتم اومد و بغلم کرد: سلام!

صورتشو بوسیدم و گفتم: علیک سلام دهن لق.

چپ چپ نگام کرد و گفت: من نگفتم... اون جغله گفت.

بعد هم با دستش به میشا اشاره کرد.

میشا از رو تخت پایین پرید و گفت: سهلام.

رو زانو هام نشستم و صورتشو بوسیدم.

علیک سهلام زلزله.

مرسا

تو آشپزخونه نشسته بودم و مدام پامو تکون می داد. استرس نمی داشت دقیقه ای آرام باشم.

صدای زنگ، لرزه ی بدی به جونم انداخت.

از جام بلند شدم و یه لیوان آب خوردم.

دستی به لباسم کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم.

مهرسا و هیراد نشسته بودن و مامان و بابا و مهرسام جلوی در ایستاده بودن.

اول زن عمو، شروین و پشت سرش شهروز وارد خونه شدن.

پر افاده بودن زن عمو از این دورم معلوم بود.

مهرسا و هیراد از جاشون بلند شدن.

کمی جلو رفتم. زن عمو صورتش رو به صورتم زد.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا چیزی بهش نگم.

شروین دستم رو تو دستش گرفت و فشار داد.

زیر لب سلام کردم و همونجور جواب شنیدم.

شهرز رو به روم بود. چه قدر دلم می خواست به خاطر خودم اومده بود خواستگاریم...

گل رو به سمتم گرفت. لبخند روی لبم نشست. چی بهتر از اینکه به یکی از آرزوهام رسیدم؟

گل رو از دستش گرفتم و روی اپن گذاشتمش.

خواستم برم توی آشپزخونه که زن عمو گفت: بیا بشین مرسا!

تحکم توی صداس رو دوست نداشتم. ولی چاره ای هم نداشتم.

کنار بابا نشستم.

زن عمو قری به سر و گردنش داد و گفت: خب! من از اولم قرار بود مرسا رو برای شهرز بگیرم، ولی چون شهرز سه چهار سال ایران نبود، اقدام نکردم.

نگاهش رو سمت من پرتاب کرد و گفت: ولی حالا وقتشه که عروسم و خواستگاری کنم...

سرم رو پایین انداختم.

شهروز دقیقا رو به روم نشسته بود. می دیدم که مدام پاش رو تکون می ده.

بابا دست هاش رو مشت کرده بود. جو سنگینی بود.

مامان زمزمه کرد: پاشین برین حرفاتون و بزنین.

آروم از جام بلند شدم و به سمت اتاق مامان اینا رفتم.

شهروزم پشت سر من اومد و در اتاق و بست.

نگاهم رو ازش دزدیدم.

_حرفاشو جدی نگیر... اون هیچ وقت نمی خواست تو عرووش شی.

اخم کردم و زمزمه کردم: یادت نره که به کمک من نیاز داری، پس حرف زدنت و درست کن!

پوزخند صداداری زد و گفت: مجبورت نکردم، خودت قبول کردی.

دوباره پوزخندی زد و گفت: انگار خیلی هم مشتاق بودی.

نگاهم رو سمت چشم هاش کشیدم و گفتم: حیف اون بچه که قراره پدرش تو باشی.

بعد هم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. خوردم کرده بود. بغض به گلوم چنگ انداخته بود، اما لبخند زدم.

سر جای قبلیم نشستم. شهروز هم اومد و با لودگی گفت: شیرینی پخش کنید.

کل کشیدن های مامان و زن عمو رو مخم بود.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

توی فنجون ها چای ریختم و فنجون ها رو توی سینی چیدم.

مهترسا اومد تو آشپزخونه و گفت: مبارکه بلا خانوم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

در یخچال و باز کرد و ظرف شیرینی رو آورد بیرون.

با هم از آشپزخونه خارج شدیم.

سینی رو جلوی شهروز گرفتم که گفت: یکی طلبت مرسا خانوم.

چشم غره ای بهش رفتم و حرفی نزد.

سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم بشینم که زن عمو گفت: شهروز! پاشو انگشتر نشون و بکن دست مرسا.

شهروز با کلافگی ای که از صورتش معلوم بود از جاش بلند شد و جعبه ی مخملی ای رو از دست مامانش گرفت.

به سمتم اومد و در جعبه رو باز کرد.

با خشم به حلقه ای که توی جعبه بود نگاه کردم و اومدم حرفی بزنم که یادم اومد تنها نیستیم.

حلقه ای رو که پر از نگینای آبی بود توی انگشتم کرد و روی انگشتم و بوسید.

مرسا

شروین نگاهی بهم کرد و گفت: خوشبخت شی!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: مرسی.

اخم هاش رو تو هم کشید و ازم دور شد.

زن عمو باز هم به صورت نمایشی صورتش رو به صورتم زد و گفت: مراقب خودت باش، فردام شهروز و می فرستم دنبالت برین کارای مراسم و انجام بدین.

حرفی نزدم.

زن عمو و شروین از خونه خارج شدن.

شهروز به سمتم اومد.

نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت: خدافظ.

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت پله ها قدم برداشتم.

روی تخت ولو شدم و گفتم: متنفرم از تکرار خاطرات...

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد.

به سمت پاتختی خم شدم و برش داشتم.

شهاب بود...

آهی کشیدم و پیامش رو باز کردم.

_نمی دارم مال اون شی...حتی شده با بی آبرو کردنت.

پوفی کشیدم و گوشه رو پرت کردم روی پاتختی.

اگه قابش نبود، حتما می شکست.

در اتاق باز شد و مهترسا اومد تو.

روی تخت نشست و گفت: مبارکه...

بعد هم دست چپم رو که نشونم توش بود توی دستش گرفت.

آروم گفت: دوست داره؟ آره؟

چشم هام و روی هم فشار دادم. بغضم داشت سر باز می کرد.

زمزمه کردم: آره...

تو دلم پوزخند زدم.

_شهاب چی می شه؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: برام اس فرستاده.

بعد هم به گوشیم که روی پاتختی بود اشاره کردم.

خم شد و برش داشت.

اخم هاش تو هم رفتن و با حرص گفت: این و حتما به شهروز و بابا نشون بده. فکر مهرسام و درگیر نکن، گناه داره.

تو دلم گفتم: واسه شهروز که مهم نیست.

اما به مهرسا گفتم: او هم، حتما.

مهرسا

صورت مرسا رو بوسیدم و گفتم: من دیگه برم.

با تعجب گفت: الان؟ خب شام بخورین بعد.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: حالم خوب نیست، برم خونه بهتره.

صورتتم و بوسید و گفت: مراقب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

مامان خیلی اصرار کرد که بمونیم، به قیافه ی هیرادم نمی خورد که ناراضی باشه؛ ولی خودم حوصله نداشتم و دلم میخواست زود تر برگردم.

کیف دستیم رو برداشتم و دنبال هیراد از خونه خارج شدم.

تو کل راه حرفی زده نشد.

از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به هیراد به سمت آسانسور رفتم.

دکمه ی آسانسور و زدم تا بیاد پایین.

حضورش رو کنارم حس کردم.

آسانسور که اومد درش رو باز کردم و سوار شدم.

سرم پایین بود.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

آسانسور که ایستاد فوری پیاده شدم.

در خونه رو باز کرد.

جلوتر از اون وارد شدم و مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم.

دلهم واسه ی صداس تنگ شده بود.

لبخند تلخی زدم و کیف دستیم رو روی میز توالتم گذاشتم.

مانتوم رو در اوردم و روی تخت پرت کردم.

به خودم توی آینه نگاه کردم.

رژمی که هیراد برام زده بود، هنوز روی لب هام بود.

آهی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

برق‌ای سالن و آشپزخانه روشن بود و صدای ظرف و ظروف می‌اومد.

به سمت آشپزخانه رفتم که دیدم هیراد پای گاز ایستاده و با قاشقی که توی دستش، مواد توی ماهیتابه رو هم می‌زنه.

کمی به سمت گاز خم شدم و با دیدن املت توی ماهیتابه، قیافم توی هم رفت.

به سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم.

سوسیس‌ها رو بیرون آوردم و روی میز ناهار خوری گذاشتم.

یه بشقاب و چاقو برداشتم و پشت میز نشستم.

کار کردن با دستی که توی گچ باشه، خیلی سخته.

ولی واقعا دلم نمی‌خواست که املت بخورم.

هیراد بشقابی رو که توش املت ریخته بود، روی میز گذاشت و خودش پشت میز نشست.

از جام بلند شدم و به سمت گاز رفتم.

ماهیتابه رو برداشتم و توی سینک گذاشتم.

اسکاج رو توی دستم گرفتم و خواستم مایع ظرفشویی رو بریزم توش که دستی جلو اومد و اسکاج رو از دستم خارج کرد.

نگاهش کردم. با اخم زل زد بهم.

کنار رفتم.

مایع ظرفشویی رو روی اسکاچ ریخت و مشغول شستن ماهیتابه شد.

بعد از اینکه ماهیتابه رو شست، گذاشتش روی آب چکان.

دوباره رفت و پشت میز نشست.

هنوز اخم داشت.

لقمه ای گرفت و مشغول خوردنش شد.

یه جمله تو سرم زنگ زد: (املت و با پیاز دوست دارم...)

به سمت کابینت رفتم و درش رو باز کردم. خم شدم و از توی جا پیازی، یه دونه پیاز برداشتم.

پوستش رو گرفتم و توی یه پیش دستی گذاشتم.

پیش دستی رو روی میز گذاشتم.

دست های بزرگ و مردونه اش که درحال لقمه گرفتن بوون، از حرکت ایستادن.

یه لبخند محو زدم و به سمت ظرفشویی برگشتم.

ماهیتابه رو برداشتم و روی گاز گذاشتم.

روغن رو برداشتم و سعی کردم درش رو باز کنم.

والای چه قدر سفته.

همچنان درگیر بودم که دستش جلو اومد و روغن رو از دستم کشید.

خیلی راحت درش رو باز کرد و مقداری ازش رو توی ماهیتابه ریخت.

تموم مدتی که مشغول بود، فکر من درگیر این بود که شاید پشت سرش هم چشم داره! وگرنه چجوری فهمیده که نمی تونم در روغن رو باز کنم؟

سوسیس ها رو توی ماهیتابه ریختم و هیراد دوباره رفت و پشت میز نشست.

با سختی سوسیس ها رو برگردونم و وقتی دو طرفشون سرخ شد، اون ها رو توی بشقابی ریختم.

یه چنگال از توی جا قاشقی برداشتم و توی بشقاب گذاشتم.

بشقاب رو روی میز گذاشتم و رو به روی هیراد نشستم.

نگاهی بهم کرد و بعد دوباره مشغول خوردن شد.

اومدم اولین لقمه رو بگیرم که به سرفه افتاد.

فوری از جام بلند شدم و لیوانی از آب چکان برداشتم.

لیوان و روی میز گذاشتم و پارچ و از توی یخچال بیرون کشیدم.

آب رو توی لیوان دسته دار ریختم و بعد لیوان رو به سمتش گرفتم.

از دستم گرفت و چند قلوپ خورد.

دست خودم نبود، عاشقش بودم... یه عاشق بی قید و شرط!

پشت میز نشستم و اینبار با خیال راحت مشغول خوردن شدم.

هیراد غذایش تموم شده بود.

از پشت میز بلند شد و بشقاب و لیوانش رو برداشت.

می دیدم که ظرف ها رو می شوره.

دلهم می خواست باهانش حرف بزنم...ولی خب چی می گفتم؟!

اشتهام کور شده بود.

از جام بلند شدم و بشقابم رو برداشتم. سمت سینک رفتم.

هیراد نگاهی بهم کرد و بشقاب و از دستم بیرون کشید.

به سمت میز برگشتم و نون ها رو توی جا نونی گذاشتم.

با یه پارچه میز و تمیز کردم و از آشپزخونه بیرون زدم.

روی تخت نشسته بودم و مثل همیشه، پاهام و بغل کرده بودم.

فکرم دور و بر روزی عروسیمون چرخ می زد.

خوب یادم میومد که تو روز عروسی، به هیچ کدوم از حرف های هیراد توجه نکردم و فقط یه جملش و خوب فهمیدم.

(من دوست ندارم مهرسا...)

بغضم و قورت دادم.

صدای قدم هاش رو می شنیدم که به اتاق نزدیک می شه.

از روی تخت بلند شدم.

اون می خواست وارد اتاق شه و من خارج.

رو به روی هم بودیم.

کنار کشیدم تا وارد اتاق بشه.

وقتی اومد تو، از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم.

مسواک کردم و اومدم بیرون.

تموم مدت فکرم در گیر این بود که به چه بهونه ای با هیراد حرف بزنم.

وارد اتاق شدم.

چراغ خواب روشن بود.

به سمت تخت رفتم و کنارش دراز کشیدم.

هزار جور فکر مختلف توی سرم چرخ می زد.

از استرس دست و پاهام یخ کرده بود.

می ترسیدم... ترس داشتم از اینکه پرسم. می ترسیدم ازش پرسم چرا می خواد از بابام انتقام بگیره... می ترسیدم دیلیش چیزی باشه که باعث دلسرد شدن من، از بابام بشه...

ولی حالا وقتش بود، تا کی نمی پرسیدم؟ تا کی نباید می دونستم بخاطر کدوم کار بابام دارم مجازات می شم؟ تا کی باید می ترسیدم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

دستم رو روی بازوی هیراد گذاشتم.

_میشه برگردی؟

چه قدر سخت بود که غرورم رو بشکنم و بعد از دو روز سکوت ازش خواهش کنم.

آروم به سمتم برگشتم.

لب پایینم رو بین دندان هام بردم و فشار دادم.

نگاهم می کرد.

زمزمه کردم: بابام چیکار کرده که اومدی انتقام بگیری؟

اخمی میون ابروهایش نشست.

زمزمه کرد: جلوی هزار نفر، دستبند زدن دست بابام و بردمش...

دست سالمم رو میون موهام بردم و گفتم: این چه ربطه به بابای من داره؟

از روی تخت بلند شد.

به سمت میز توالت رفت.

جعبه ی سیگارشو برداشت و یه دونه از توش در آورد.

سیگارش رو روشن کرد و به سمت تخت اومد.

روی تخت نشست و گفت: وضعمون خوب نبود... بابا ضرر کرده بود. چند تا طلبکار داشت. از همه شون دو سه ماه وقت خواسته بودم. داشت پولاً رو جور می کرد که...

یه پک محکم به سیگارش زد و گفت: بیست سالم بود... وقتی رسیدم که...

بازم یه پک محکم دیگه. از جام بلند شدم و خودم و به سمتش کشیدم.

کنارش نشستم و با دست سالمم مشغول دست کشیدن پشت کمرش شدم.

ادامه داد: بابات و چند تا مامور اومدن بابام و بردن... بعد یه روز فهمیدم بابات...

سرفه کرد و ادامه داد: فهمیدم اون بی همه چیز، چک طلبکارا رو خریده و اومده سراغ بابام...

دستش که روی زانوش بود، مشت شده بود.

آروم گفتم: خوبی؟

پوزخند صداداری زد و گفت: آره.

از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

تو افکار خودم غرق شدم.

باورم نمی شد بابا همچین کاری کرده باشه.

از روی تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم.

روی مبل نشسته بودم. آرام آرام به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم: هر اتفاقی که بیوفته، تا وقتی که من زنتم، باید پیش هم بخوابیم...

چند ثانیه توی سکوت گذشت و بعد دستش آرام دورم حلقه شد.

لبخندی روی لبم نشست.

پاشو بریم تو اتاق.

آرام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

چراغ خواب و خاموش کرد و کنارم دراز کشید.

خودم رو توی آغوشش فرو کردم و چشم هام و بستم.

شاید هر کسی جای من بود، این کارو نمی کرد. شاید هر کسی تو موقعیت من بود، به خاطر تو دهنی ای که

هیراد بهش زده بود، دیگه نمی رفت سمتش.

ولی من نمی تونستم! نمی تونستم بی تفاوت باشم نسبت به کسی که خیلی دوشش دارم.

بوسه اش روی سرم، بهم فهموند اونم بیداره و هنوز نخوابیده.

_هیراد؟

آخ که اون لحظه، از ته دل آرزو کردم بگه جونم... دلم واسه لحن جونم گفتناش تنگ شده بود.

من رو به خودش فشار داد و گفت: هیس، هیچی نگو جو جو بخواب.

صدای زنگ گوشی هیراد رو مخم بود... صد بار بهش گفتم شبا گوشیش و سایلنت کنه. ولی کو گوش شنوا؟

با حرص دستم و دراز کردم و گوشیش و از روی پاتختی برداشتم.

گذاشتمش دم گوشم.

_هیراد؟ هیراد غلط کردم... پاشو بیا هیراد...

صداش خواب و از سرم پروند. سیخ روی تخت نشستم و گفتم: شما؟؟ (حالا خوبه می دونستم فرنازه)

_ای بابا... گوشی و بده هیراد.

صدای آب میومد.

_زیر دوشه... خدافظا.

گوشی و اوردم پایین تا قطع کنم که گفت: پس بهش بگو من گفتم بچمون خیلی اذیتم می کنه.

با چشم های گرد شده به صفحه ی گوشی نگاه می کردم.

یعنی؟ وای نه امکان نداره.

... به به جو جو سحر خیز شده.

سرم و اوردم بالا و به هیراد دوختم.

... تو... تو... تو...

با تعجب به خودش نگاه کرد و گفت: من چی؟؟

اشک هام روی گونه هام ریختن و گفتم: فرناز زنگ زد...

چند قدم جلو اومد و گفت: خب که چی؟

به حق افتادم و گفتم: چجوری تونستی این کار و با من بکنی؟؟ مگه نمی گفتم خیانت توی کارت نیست؟؟

روی تخت نشست و گفت: چرا شر و ور می گی؟

اشکام بند نمی اومدن. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم حرف بزنم.

... چجوری تونستی هیراد؟ چجوری باور کنم انقدر پستی؟؟ چجوری به خودم بقبو...

چونم و توی دستش گرفت و گفت: حرف بزن. چی شده؟

هق هقم اوج گرفت و گفتم: ازش بچه داری... بابای یه بچه به جز اینی که توی شکمه منه هم هستی... هیراد...

با صدای بلند گریه کردم.

... چرا شر و ور میگی؟؟ بابای کدوم بچه؟ از کی بچه دارم؟

مستم رو کوبیدم توی سینه ی پهنش و گفتم: خودتو نزن به اون راه.

گوشیش رو از دستم کشید و تند تند شماره گرفت.

— چی بهش گفتی؟

جمله ی بعدی رو بلند تر گفتم.

— میگویم چی بهش گفتم؟؟

دستش مشت شد و غرید: بچمون؟؟ فرناز دعا کن نبینمت...

بعد هم گوشی رو پرت کرد سمت دیوار.

هق هقم بند اومده بود. بیشتر تعجب کرده بودم.

— هیراد؟

داد زد: خفه شو.

خم شد توی صورتم و گفتم: فکر کردی من انقد پستم؟

اشک هام باز هم راه خودشون و پیدا کردن.

غرید: بار اول و آخریه که دارم بهت می گم.

انگشت اشارشو به معنی تهدید بالا آورد.

باخشم گفتم: من از اون بچه ندارم و نخواهم داشت!

بعد فریاد کشید: فهمیدی؟

از ترس به سکسکه افتاده بودم. از بچگی همین بودم، هر وقت یکی خیلی سرم داد می زد... به سکسکه میوفتادم.

از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت.

آه عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. یه آرامشی ته دلم نشست بود.

وقتی اونقدر با خشم بهم گفتم که از فرناز بچه نداره، آرامش به تک تک سلولام تزریق شد.

یه لیوان آب خوردم تا سکسکه ام بند بیاد.

— چیزی نمی خوام؟

لیوان رو توی سینک گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.

جوابش رو ندادم... مثلاً قهر کرده بودم.

صدای بلند بسته شدن در اومد.

ریز ریز خندیدم. عصبی ش کرده بودم.

مرسا

— مرسا جان؟ پاشو مامان شهروز تا نیم ساعت دیگه میاد.

لای چشمم و باز کردم.

مامان رو به روی بالکن ایستاده بود.

روی تخت نشستم.

_سلام.

آروم به سمتم برگشت.

دلم گرفت از چشم های اشکیش.

از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم.

_چی شده مامان؟

صورتتم و با دستاش قاب گرفت و گفت: یادته یه روزی واسه داشتنش گریه می کردی؟ حالا داری به دستش میاری...

لبخندی روی لب هام نشست.

پیشونیم و بوسید و گفت: خوشبخت شی ته تعاری من.

بغض توی گلویم نشست... اگه مامان بفهمه شهروز چرا می خواد باهام ازدواج کنه، داغون میشه.

اشک هاشو پاک کردم و قبل اینکه اشک های خودم بریزه به سمت دستشویی رفتم.

بعد از شستن دست و صورتتم از دستشویی بیرون زدم.

دست و صورتتم و خشک کردم.

به سمت کمد رفتم و درش و باز کردم.

بیشتر لباس های توش آبی بودن. کلا من عاشق رنگ آبی بودم.

مانتوی جلو باز آبی آسمونی رنگم و از کمد کشیدم بیرون.

خم شدم و کیف ستش رو هم برداشتم.

به سمت میز توالت قهوه ای رنگم رفتم. دوتا کشو بیشتر نداشت.

کشوی دوم و بیرون کشیدم و مشغول گشتن شدم.

آهان پیدا شد.

بلوز ساده ی سفید رنگی و از کشو خارج کردم و با تاپ صورتی که تنم بود عوضش کردم.

کشو رو بستم و کشوی اولی رو بیرون کشیدم.

یکی از شلوار لی هام که مثل بقیه ی شلوارام کمی بالاتر از مچ پام بود و کشیدم بیرون و با شلوارک سفیدی که پام بود عوضش کردم.

کشو رو دادم داخل و روی صندلی نشستم.

دستی به صورتم کشیدم و ضد آفتابمو برداشتم. کمی ازش به صورتم مالیدم.

کارم که تموم شد ریلمم و برداشتم و دو دفعه به مژه هام کشیدم.

رژ آجری رنگم رو روی لب هام کشیدم و از جام بلند شدم.

مانتوم رو پوشیدم و به سمت کمد رفتم. یه شال آبی پررنگ که مدلمش چروک بود از توش کشیدم بیرون. شال و روی سرم انداختم.

دفتراچه بیمه و کیف پولم و گوشیم و انداختم توی کیفم و از اتاق زدم بیرون.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

صورت مامان و بوسیدم و گفتم: من رفتم.

جلوی در کفش های ساده ی سفید رنگم و که تخت بود، پام کردم.

از حیاط گذشتم و درو باز کردم.

شهر روز توی ماشینش نشسته بود.

رفتم و سوار شدم.

_سلام.

یه نگاه بهم کرد و گفت: تو چرا همش آبی می پوشی؟

اخم کردم و گفتم: سلام بلد نیستی؟

چپ چپ نگاهم کرد و ماشین و روشن کرد.

خدارو شکر نه کم خونی داشتم نه هیچی.

بعد از اینکه آزمایش دادیم یکم تو خیابونا چرخ زدیم تا ظهر شد و رفتیم رستوران.

تو یکی از رستوران های معمولی تهران، پشت یه میز دو نفره نشسته بودیم و منتظر بودیم غذامون رو بیارن.

اخم ریزی روی پیشونیش نشسته بود.

— چی شده؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: هیچی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: باشه.

جوجه سفارش داده بودیم.

غذا رو که آوردن، فهمیدم خیلی گشنه ام بوده.

مشغول خوردن شدم.

صدای زنگ گوشیم توی فضای رستوران طنین انداخت.

از توی کیفم درش اوردم.

با دیدن اسم شهاب، آه عمیقی کشیدم.

— کیه؟

نگاهش کردم و گفتم: مگه نمی گی باهش حرف زدی؟ پس چرا دوباره به من زنگ زده؟

اخمش پررنگ تر شد و گفت: شهابه؟

سرم رو تکون دادم.

گوشیم رو از دستم کشید و از پشت میز بلند شد.

از در رستوران خارج شد.

اشتهام به کلی کور شده بود.

دستم رو زیر چونم گذاشتم و منتظر شدم که بیاد.

در رستوران باز شد و شهروز با قدم های محکم اومد تو.

جلوی میز ایستاد و گفت: پاشو بریم.

از تحکم صداش لجم گرفتم، ولی الان وقت لج بازی نبود.

از جام بلند شدم.

با صدای بلندی گفت: صورت حساب ما چی شد؟

پیشخدمت به سمتمون اومد و برگه ای رو سمت شهروز گرفت.

وقتی پول غذا رو حساب کرد با هم از رستوران بیرون زدیم.

ماشین رو روشن کرد و پاشو رو پدال گاز فشار داد.

— شهروز؟

نگاهی بهم کرد و گفت: هیچی نگو... حرف نزن. نمی خوام چیزی بهت بگم.

با حرص روم و ازش گرفتم و دست به سینه نشستم.

بین راه یه جایی نگه داشت و پیاده شد؛ بعد چند دقیقه برگشت.

گوشیم رو به همراه سیم کارت جدیدی روی پاهام گذاشت و گفت: فقط من، خونوادت. بفهمم کسی شمارتو داره
کلا خط و گوشی رو ازت می گیرم.

انگار داره با یه بچه حرف می زنه.

با خشم گفتم: به تو ربطی نداره که شمارمو به کیا می دم.

زمزمه کرد: به زودی به منم مربوط میشه.

اخم کردم و چیزی نگفتم.

_ فردا منتظرم باش، میام دنبالت بریم دنبال خرید لباس عروس و بقیه چیزا.

بدون اینکه جوابش و بدم، از ماشین پیاده شدم.

مهرسا

حوصلم خیلی سر رفته بود.

از گچی هم که دستم توش بود کلافه شده بودم.

مرسا گفته بود که تا آخر ماه عروسی می کنن.

خوش حال بودم و اسش. حقش بود که به شهروز برسه.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

کار کردن برام سخت بود، ولی باید یه چیزی واسه شام درست می کردم.

.....

در ماهیتابه رو گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

در خونه باز شد و هیراد اومد تو.

زیر لب سلام کردم.

نگاهی بهم کرد و گفت: سلام.

به سمت اتاق رفت.

روی کاناپه نشستم و مشغول بالا و پایین کردن کانالا شدم.

پوووف، شبکه ی سه فوتبال داشت.

بازی پرسپولیس و استقلال.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

یه کاسه بزرگ برداشتم و توش و پر از تخمه کردم.

بسته ی پفکی که دیروز گرفته بود و هم باز کردم و توی یه کاسه ی دیگه ریختم.

چایی ساز و به برق زدم.

یکی از کاسه ها رو برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

اومدم برم اون کاسه رو بیارم که دیدم هیراد داره میارنش.

روی کاناپه نشستم.

کنارم نشست و کاسه و بشقابی رو که آورده بود روی میز گذاشت.

زیر چشمی نگاهش کردم.

نگاهم کرد و گفت: چیه؟

زیر لب چیزی مثل هیچی زمزمه کردم و روم و ازش گرفتم.

صدای سوت چایی ساز بلند شد.

خواستم بلند شم که دستش رو روی روم پام زد و گفت: خودم می رم.

لبخند محوی زدم و نشستم.

فنجون چاییم و به لبام نزدیک کردم که گفت: اذیتت می کنه؟

آروم گفتم: چی؟

کمی از چاییم خوردم و فنجونم رو روی میز گذاشتم.

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت: این جوگو کوچولو.

اولین بار بود سوالی در باره ی بچه ازم می پرسید.

ذوق زده گفتم:نچ.

نگاهم کرد.

لبخند کوچولویی روی لب هاش بود.

سرش رو خم کرد و شکمم رو بوسید.

لبخندی که روی لبم بود بزرگتر شد.

آروم گفتم:دوشش داری؟

نگاهم کرد.

چند لحظه ساکت بود.

یه دفعه زمزمه کرد:آره،ولی اگه تو مامانش نبودی بیشتر دوشش داشتم.

چیزی که شنیدم باورم نمی شد.

بغض گلوم رو خراش می داد.

از جام بلند شدم و با دو خودم رو به اتاق رسوندم.

چه قدر احمقم که فکر می کنم بهم حسی داره.

حق حقم رو توی بالشتم خفه کردم.

از روزی که پامو گذاشتم تو این خونه، یک روزش رو آرامش نداشتم.

اون شبم مثل هرشب کنارم خوابید، اما آغوشش رو ازم دریغ کرد و فقط خدا می دونه که چه زجری کشیدم.

مرسا

بی حوصله پشت میز نشسته بودم.

آخه ساعت پنج وقت خرید کردنه؟

اصلا حوصله ی بیرون رفتن نداشتم.

رژ گونه ی آجری رنگم و روی گونه هام کشیدم.

رژ صورتیم رو برداشتم و روی لب هام کشیدم.

شال سفیدم و که طرح محوی از گل روش بود برداشتم و مشغول اتو کردنش شدم.

شالم رو روی تخت گذاشتم و به سمت کمد رفتم.

مانتوی سفید رنگی رو که قسمت جلوش از بالا دو تا بند می خورد و آستین سه ربع بود، بیرون کشیدم.

مانتو رو پوشیدم و با بند هاش یه پاپیون زیر گردنم درست کردم.

شالم رو روی سرم انداختم و پشت میز نشستم.

لاک مشکی رنگم و برداشتم و مشغول لاک زدن ناخون هام شدم.

خشک که شدن از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

با مامان که پای تلوزیون نشسته بود و سریال می دید خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدم.

_سلام.

مثل روز قبل از بالا تا پایینم و بر انداز کرد و گفت: چه عجب، رنگی جز آبی تن شما دیدیم.

با حرص گفتم: زن عمو بهت یاد نداده سلام کنی؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و راه افتاد.

با حرص به شهروز نگاه کردم و گفتم: یا این، یا هیچ کدوم.

اخمی کرد و گفت: نه! لباس دکلته دوست ندارم.

جیغ کشیدم.

فروشنده ریز ریز می خندید.

شهروز اخم کرد و گفت: صد بار گفتم سبک بازی در نیار.

براش پشت چشم نازک کردم و رو به فروشنده گفتم: خانومی همون و برام بذار تو کاور.

شهروز دست به سینه ایستاد و گفت: من که پولش و حساب نمی کنم.

پوزخند صدا داری زدم و کارتم رو از تو جیبم در اوردم.

کاور لباس و گرفتم و تشکر کردم.

بماند که فروشنده تا لحظه ی آخر ریز ریز می خندید.

_نمی دارم این لباس مسخره رو بپوشی.

اخم کردم و گفتم: می پوشم، خوبش می پوشم.

بعد هم جلو تر ازش راه افتادم.

بازوم و کشید و گفت: سایه به سایه دوست ندارم... شونه به شونم بیا.

لبخندی روی لبم نشست.

قبلا هم وقتی با هم بیرون می رفتیم و من قهر می کردم به جای منت کشی همینو می گفت.

کت و شلوار خوش دوخت شهروز رو با قیمت مناسبی خریدیم و به سمت طلا فروشی راه افتادیم.

با لذت به حلقه ام نگاه کرد و ذوق زده گفتم: خیلی دوشش دارم.

شهروز با لبخند گفت: تنها فرقش با نشونت تو رنگ نگیناشه.

بی حواس روی پنجه ی پام بلند شدم و چونش و بوسیدم.

وقتی به خودم اومدم که شهروز چند قدم ازم دور شد و دستشو بین موهایش برد.

سرم رو پایین انداختم و به سمتش رفتم.

__ببخشید، حواسم نبود.

زیر لب مهم نیستی گفت و راه افتاد.

دنبالش راه افتادم.

بی اختیار دستم و سمت گردنم بردم.

یه زنجیر استیل که یه حلقه ی استیل ازش آویزون بود؛ دور گردنم بود.

(فلش بک...سه سال پیش)

با ذوق گفتم: اون نه شهروز...این یکی.

به حلقه ای که اشاره کرده بودم نگاهی کرد و گفت: واقعا همونو می خوای؟

سرم رو تکون دادم.

باشه ای گفت و حلقه رو برداشت.

پولش رو حساب کرد.

وقتی انگشتر و توی دستم کرد ذوق زده شدم و رو پنجه هام بلند شدم. قدم به زور تا گردنش رسید و گردنش و

بوسیدم.

اشک کاسه ی چشمم رو پر کرده بود.

آه عمیقی کشیدم.

شهروز خریدار رو صندلی عقب گذاشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: سوار شو.

شاید خجالت می کشید که نگاهم کنه. شاید فهمیده بود خیلی در حقم ظلم کرده.

سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم.

مهرسا

یکی دو ساعت بود پارمیس اومده بود پیشم.

هر وقت که میومد پیشم کلی از بی حوصلگی هام کم می شد.

واسه ی شام پیتزا درست کرد و من هر کاری کردم نذاشت کمکش کنم.

صدای بسته شدن در فهموند که هیراد اومده.

از جام بلند شدم و به استقبالش رفتم.

در واقع حفظ ظاهر جلوی پارمیس...

سلام کردم که جوابمو نداد.

اخمی کردم و خواستم بگم پارمیس اومده که صدای پارمیس اومد.

_سلام.

هیراد نگاهش رو به پشت سرم کشوند و گفت: سلام.

و من تازه متوجه ی صدای گرفتش شدم.

دست سالم رو به سمت صورتمش بردم و گذاشتم رو پیشونیش.

_تب کردی...

نگاه خسته ای بهم انداخت و گفت: واسه باد کولره...سرما خوردم.

خندم گرفته بود. آخه چله ی تابستون و چه به سرما خوردگی؟

جلوی خودم و گرفتم.

...برو دراز بکش برات قرص بیارم.

سرش رو به معنی باشه تکون داد و به سمت اتاق رفت.

با پارمیس به سمت آشپزخونه رفتیم.

قرص رو از توی ظرف دارو ها برداشتم و لیوان آب و از دست پارمیس گرفتم.

کنارش روی تخت نشستیم و گفتم: پاشو قرصتو بخور و بخواب.

با بی حالی بلند شد و قرص و همراه با آب خورد.

خواستیم برم که دستم و کشید.

به سمتش برگشتم و گفتم: چیزی می خوای؟

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت: برات نوتلا خریدم.

لبخندی زدم.

مهم نبود که برای من گرفته یا بچمون.

مهم این بود که بچمون براش مهم بود.

دستم و روی دستش گذاشتم.

چشم هاش و بست و گفت: خاموش کن کولرو...سرده.

بعد هم دستش رو از روی شکمم برداشت.

از جام بلند شدم و به سمت کمد دیواری رفتم.

دو تا پتوی گلبافت برداشتم و انداختم روش.

بعد هم از اتاق اومدم بیرون.

با پارمیس غذا خوردیم و برای هیراد سوپ درست کردم. البته با کمک پارمیس.

برای پارمیس آژانس گرفتم.

یه بشقاب سوپ واسه هیراد ریختم و به سمت اتاق رفتم.

چراغ و روشن کردم.

بشقاب و روی پاتختی گذاشتم و پتو ها رو از روش کنار کشیدم.

__پاشو هیراد.

لای چشم هاشو باز کرد و گفت: چیه مهترسا؟

__پاشو واست سوپ درست کردم.

به حالت نشسته در اومد.

بشقاب رو روی تخت گذاشتم و گفتم: می تونی بخوری؟

نگاهم کرد و گفت: امروز اذیتت نکرد؟

نگاش کن تو رو خدا... از کجا پرید به کجا.

با حرص گفتم: نه.

قاشقش رو توی دستش گرفت و گفت: به کشتن ندی منو؟

اخمی کردم و گفتم: آگه خیلی می ترسی، می تونی نخوری.

_ظرف نشور... گچت خراب می شه ها...

بشقاب رو توی سینک گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.

تا صبح بیدار بودم و حواسم بهش بود.

دم دمای صبح بود که خوابم برد.

چشمامو که باز کردم هیراد کنارم بود.

نگاهی به ساعت انداختم و زمزمه کردم: یعنی بهتر نشده؟

_بهترم.

با تعجب نگاهش کردم که چشماشو باز کرد.

چشماش به سرخی می زد.

دستش و دورم حلقه کرد و من و به سمت خودش کشید.

سرم رو تو بغلش پنهون کردم.

بد عادت شدی...بدون من خوابتم نمی بره.

لبخند تلخی روی لب هام جاخوش کرد.

دستش رو پشت کمرم می کشید و با اون دستش موهام رو نوازش می کرد.

گشنه ات نیس؟

همونجور که سرم تو بغلش بود گفتم:خیلی.

دستشو از دورم باز کرد و گفت:پس تا دست و صورتت و بشوری غذا سفارش میدم.

پیتزا می خوام.

لبخندی زد و گفت:باشه.

به سمت دستشویی رفتم.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

شیر آب و باز کردم تا صدای حرف زدنم نره بیرون.

رفتارای ضد و نقیض داره... درکش نمی کنم... یه روز خوبه یه روز بد. تا کی باید عذاب بکشم...

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید و پاک کردم.

آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم.

بعد از خوردن پیتزایی که سفارش داده بود، رفت تا سری به یکی از دوستاش بزنه.

وقتی داشت از خونه می رفت بیرون گفتم: منم که نفهمیدم دروغ گفتی...

بعد هم به سمت اتاق رفتم و در و بستم.

فکر کرده من خرم، نمی فهمم. ساعت سه بعد از ظهر چرا باید بره دیدن دوستش؟

آهی کشیدم و گفتم: کاش حداقل دوشش نداشتم... اونجوری کمتر عذاب می کشیدم.

به سختی موهام و بافتم و از جام بلند شدم.

دلیم یه موزیک بی کلام می خواست.

دستگاه و روشن کردم و سی دی مورد علاقه ام رو توش گذاشتم.

چند تا آهنگ رد کردم تا به آهنگی که می خواستم رسیدم.

صدارو زیاد کردم.

به سمت آشپزخونه رفتم تا واسه خودم قهوه درست کنم.

فنجون قهوه ام رو برداشتم و به سمت سالن رفتم.

در بالکن رو باز کردم.

آخرای شهریور بود و باد تقریبا خنکی می وزید.

تکون خوردن پرده رو خیلی دوست داشتم.

قهوه ام رو مزه مزه می کردم و به اتفاقاتی که برام افتاده بود فکر می کردم.

مرسا

جواب آزمایشامون اومده بود.

قرار بود تا اخر ماه عروسی رو بگیریم.

با مامان و زن عمو افتاده بودیم دنبال جهیزیم...هر روز از این بازار به اون بازار دیوونم کرده بودن دیگه.

گاهی وقتا سر اینکه ظرف ظروف یا وسایل تزینی که می خوام بخریم و کدومشون انتخاب کنن بحثشون می شد.

کلا هیچ وقت باهم نمی ساختن.

تو اتاق نشسته بودم و داشتم ناخونام و لاک می زدم که صدای مامان اومد.

_مرسا؟! شهر روز اومده.

بیچاره فکر کنم گلوش گرفت انقدر که بلند داد زد.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

بالای پله ها و ایستادم و داد زدم. بیا بالا.

بعد به سمت اتاق رفتم.

_سلام.

سرم و اوردم بالا و سلام کردم.

کنارم نشست.

_آخر این هفته عروسیمونه.

نگاهم رو ازش دزدیدم و زمزمه کردم: خوشحالی؟

از جاش بلند شد و به سمت بالکن رفت.

_خیلی...

_مطمعنی؟

به سمتم برگشت.

_از ازدواج با تو خوش حال نیستم... از اینکه دارم یه زندگی خوب و برای اون بیچه فراهم می کنم خوش حالم.

لبم رو گاز گرفتم. بی رحم...

تنها کلمه ای بود که شهروز رو توصیف می کرد.

چرا اومدی اینجا؟

اومدم باهم بریم دنبال نگین تا واسه ی اتاقش هر چی که می خواد بخره.

چیحوری به خونواده هامون بگیریم؟

خودم میگم. زود بیا پایین. منتظرتم.

بعد هم از اتاق رفت بیرون.

آه عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

مامانی؟؟

کلمه ی غریبی بود... برای منی که هنوز یه دختر بودم... شنیدن کلمه ی مامان از زبون یه بچه ی سه ساله، خیلی سنگین بود.

آستین مانتوم و کشیدم و گفتم: برام علوسک بخر.

به شهروز نگاه کردم.

نگاهش به سمت جای دیگه ای بود.

رد نگاهش رو دنبال کردم.

مغازه ی بستنی فروشی...

مامان مامان کردنای نگین دیوونم کرده بود...

خم شدم و بغلش کردم باشه می گیرم. صبر کن.

دوباره نگاهم و به سمت همون مغازه کشوندم.

(فلش بک...چهار سال پیش)

رو صندلی هایی که رو به روی مغازه ی بستنی فروشی بود نشسته بودیم.

بعد یک هفته قهر، ازم خواسته بود تا پیام اینجا و باهام حرف بزنه.

بیست سالم بود...یه دختر بیست ساله و عاشق.

_می خوام تمومش کنم.

نگاهم رو به سمتش کشوندم.

_چیو؟

حلقه ای که تو دستش بود و در آورد و روی میز گذاشت.

_نمی خوام این رابطه رو ادامه بدم. می خوام برم دنبال زندگی.

حرف هاش باورم نمی شد...مگه میشد شهروز من همچین حرفی بزنه؟

زمزمه وار گفتم: مگه نگفتی زندگیت و با من می سازی؟

از روی صندلیش بلند شد و با صدای بلندی گفت: خسته شدم ازت... دوست ندارم.

مثل خودش بلند شدم. به سمتش رفتم و مشت هام رو توی سینهش کوبیدم.

_نه... نه... دروغ میگی... بگو دروغ میگی.

دست هام رو گرفت و گفت: دوست ندارم مرسا... بس کن.

هلم داد و بعد دور شد...

روی صندلی افتادم. نگاهم دنبالش بود... دنبال کسی که داشت برای همیشه می رفت.

_خانوم خوبی؟؟

پلک هام رو باز و بسته کردم و نگاهم و از اون بستنی فروشی لعنتی گرفتم.

به سمت زنی که پرسیده بود خوبی برگشتم و گفتم: خوبم.

نگین هنوز توی بغلم بود.

صورتش و بوسیدم و گفتم: ببخشید حواسم پرت شد...

شهر روز هنوز هم به اون بستنی فروشی خیره بود.

زیر گوش نگین گفتم: بابات و صدا کن.

گذاشتمش زمین.

چند قدم جلو رفت و به شهروز رسید.

پاشو گرفت و گفت:بابا؟بابایی؟

شهروز تکونی خورد و به نگین نگاه کرد.

بغضم و قورت دادم و گفتم:بریم براش عروسک بخرم.

شهروز نگاهش رو بهم دوخت.

شاید باورش نمی شد که گریه نکرده باشم...شاید فکر می کرد هنوز همون مرسای ضعیفم...

هنوز اون انگشتر و داری؟

نگاهم رو به سمتش کشیدم و گفتم:مال تو رو ندارم...

دستم رو سمت گردنم بردم و زمزمه کردم:ولی مال خودمو چرا.

امروز اون بستنی فروشی نظرم و جلب کرد...

لبم رو گاز گرفتم.

ادامه داد:می دونی کدومو میگم؟

اخمی کردم و گفتم:الان نیم ساعته جلوی در خونه ایم و نمی ذاری برم بالا.می خوام برم خونه گشمنه.

در ماشین و باز کردم و گفتم:خدافظ.

شالم و کشید جلو و گفت: صد بار گفتم مثل آدم شال بذار سرت.

چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزد.

اومده بودیم گچ دستمو باز کنیم.

باورم نمی شد که به این زودی یک ماه گذشته باشه...

حالا بچه ای که توی شکمم بود، یک ماهه شده بود!

باهم وارد بیمارستان شدیم.

وقتی دکتر گچ دستم و باز کرد، احساس سبکی و راحتی می کردم.

با هیراد از بیمارستان خارج شدیم.

نگاهی به دستم کرد و گفت: اه... همین امروز میری موهاش و می زنی.

خندیدم و گفتم: تازه می خوام بذارم موهای اون دستم در بیاد.

سوار ماشین شدم. اونم از اون در سوار شد.

درحالی که با شیطنت نگاهم می کرد و گفت: واسه عروسی خواهرت مجبور می شی بزنی.

خندیدم و چیزی نگفتم... فعلا آتش بس بودیم.

_تو روو خدا بدو هیرااد.

در حالی که یقه ی پیرهنش رو درست می کرد گفت: اومدم.

از خونه خارج شدیم.

چهار روز بیشتر تا عروسی مرسا نمونده بود و من هنوز لباس نخریده بودم. قرار بود اونشب بریم که مرسا زنگ زد و گفت هر چه زود تر خودمون و برسونیم خونه ی بابا...

یکم نگران بودم ولی به خودم امیدواری می دادم که مشکلی پیش نیومده.

در ورودی خونه رو باز کردم و رفتیم تو.

میشا به سمتم دوید. خم شدم و بغلش کردم.

دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت: نینیت اوبه؟ (خوبه)

صورتش و محکم بوسیدم و گفتم: آره فسقل عمه.

مرسا

نمی دونستم کاری که می خوام بکنم درسته یا نه؟!

نمی دونستم مامان و بابا بعد از شنیدن حرف هام چیکار می کنن؟!

حتی نمی دونستم چرا می خوام این کارو انجام بدم...

فقط می دونستم که باید حرف هام رو بزنم.

موهام رو پشت گوشم انداختم و زمزمه کردم: استرس نداشته باش...!

در اتاق و باز کردم و از پله ها رفتم پایین.

همه روی مبلا نشسته بودن.

شهروز اولین کسی بود که متوجه ی او مدغم شد.

نگاهم رو روی صورت هاشون چرخوندم.

نگاه سرگردونم و روی صورت شهروز ثابت نگه داشتم.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: من و شهروز فقط به یه دلیل می خوایم ازدواج کنیم...

نگاهم رو از صورت شهروز گرفتم.

عکس العمل بابا خیلی مهم بود.

نگاهم روی اخم های در همش ثابت موند.

چند قدم جلو رفتم و گفتم: قراره یه بچه ی سه ساله رو بزرگ کنیم.

زن عمو با صدای بلندی گفت: چے؟

نگاهم رو به سمت شهروز کشوندم.

هل کرده بود.

نگاهها به شهروز بود.

ولی اون فقط به من نگاه می کرد...

سرم رو پایین انداختم و گفتم: باید زود تر می گفتم... ولی برام سخت بود.

زن عمو شروع کرد به غر زدن: جوونا غیر قابل پیشبینی شدن... معلوم نیست دوديقه ديگه ميخوان چيكا....

_نوشتين!!

صدای فریاد بابا بود... اولین بار بود که سر زن عمو داد میزد.

شهروز زمزمه کرد: فقط به خاطر اون بچه نیست...

به گوش هام شک داشتیم. گفت فقط به خاطر اون نیست؟ پس... پس بخاطر چیه؟!

_من دوستش دارم...

سرم رو اوردم بالا.

نگاهش رو ازم دزدید.

شکستم... خورد شدم!!

اون هر وقت که دروغ می گفت یا حرف دلش رو نمی زد، نگاهم نمی کرد.

پس الان هم دروغ گفته...

بغض مثل یه کنه چسبیده بود به گلوم.

باورم نمیشد که انقد راحت دروغ گفته باشه...

به سمت پله ها به راه افتادم که صدای مهرسا رو شنیدم.

_ثابت کن.

سر جام میخکوب شدم.

شهروز ساکت بود.

مهرسا پوزخندی زد و زمزمه کرد: اذیتش نکن...

مرسا

سرم رو بین دست هام گرفته بودم.

سردرد داشت دیوونم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شد.

در بالکن و باز کردم و رفتم بیرون.

_من دوشش دارم...

_من دوشش دارم...

_من دوشش دارم...

دستم رو روی گوش هام گذاشتم و با صدای بلندی گفتم: خفه شو.. تو دروغ گوویی.

چند بار بلند بلند جیغ کشیدم تا بالاخره اشک های داغم روی گونه هام سر خوردن.

روی کف سرد بالکن نشستم.

دروغ میگه... آره! اون یه دروغ گوئه.

به حق حق افتادم.

دستم رو به گلوم گرفتم... نفس کم آورده بودم.

در بالکن به شدت باز شد و مه‌رسام اومد تو.

چته تو؟؟ تو که خیلی وقته می دونی دوست نداره، این رفتارا چه معنی ای میده؟؟

همونجور حق حق می کردم.

دستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم.

خودم رو تو بغل مه‌رسام انداختم.

تپش های تند قلبش، نشون دهنده ی عصبانیتش بود.

فکر کردی وقتی اومدین گفتین می خواین ازدواج کنین، من نفهمیدم یه خبری هست؟

حق هقم اوج گرفت.

روی سرم و بوسید و گفت: تو سنگ شده بودی! چرا شکستی مرسا؟؟

راست می گفت...من خیلی تلاش کردم که بخاطر شهروز نشکنم.

ولی بازم نتونستم...!

نیم ساعتی بود که مهرسام رفته بود پایین.

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف بنفش اتاقم زل زدم.

این رنگ و بخاطر میشا انتخاب کرده بودم.

عاشق رنگ بنفش بود.

نفسم رو آه مانند به بیرون دادم.

صدای زنگ گوشیم توی اتاق پیچید.

به سمت پاتختی نیم خیز شدم.

عکس شهاب روی صفحه بود.

تماس و وصل کردم و گذاشتم رو بلند گو.

دوباره روی تخت ولو شدم.

_مرسا؟

دستم و زیر سرم گذاشتم و گفتم:قرار بود دیگه بهم زنگ نزنن...

_دلم واسه صدات تنگ شده بود.

قطره ی اشکم و پاک کردم و گفتم: حالا صدامو شنیدی و دلتنگیت برطرف شد. کاری نداری؟

_می تونم تو عروسیت شرکت کنم؟

چشم هام و رو هم فشار دادم و گفتم: اذیت می شی.

چیزی گفت که متوجه نشدم.

به سمت پاتختی خوابیدم و گفتم: اگه فکر می کنی اذیت نمی شی...

در اتاق با صدای بلندی باز شد و شهروز با صورت سرخ اومد تو.

صدای شهاب و شنیدم: مرسا؟؟

شهروز به سمتم حمله ور شد.

دست هاش و دو طرف سرم گذاشت و غرید: چرا اون اراجیف و گفتی؟؟

_مرسا؟ مرسا چی شد؟

نگاه شهروز به سمت گوشیم رفت.

دستش رو به سمت پاتختی برد و گوشی رو برداشت.

درحالی که نبض، شقیقه هاش می زد گفت: من خطش و عوض کردم که توی عوضی بهش زنگ نزن. شمارشو

از کدوم گوری آوردی؟؟

ترس برم داشته بود.

شهر روز رو فقط یک بار اینجوری دیدم.

(فلش بک...شیش سال پیش)

دنبالش می رفتم و گریه می کردم.

_شهر روز، شهر روز غلط کردم بخدا من کاری نکردم..

به سمتم برگشت و توی صورتم فریاد کشید: پاتو از در خونه بیرون بذاری، قلم جفت پاهاتو می شکونم.

هیجده سالم بود. تازه هفت ماه از رابطه ی عاشقانه ای که بینمون به وجود اومده بود می گذشت.

با لاله (یکی از صمیمی ترین دوستام) رفته بودیم مانتو بخریم که یکی از دوستای شهر روز جلوی راهمون سبز شد و...

اصلا نفهمیدم شهر روز از کجا پیداش شده.

شهر روز همچنان جلو جلو می رفت و من دنبالش. نبض شقیهقه هاش می زد و دست هاش مشت شده بودند. انقدر فشار دست هاش زیاد بود که دستش سفید شده بود.

دستش رو پشت گردنش کشید و ایستاد.

دستش و تو دستم گرفتم و گفتم: خب ببخشید دیگه... اصلا دیگه تنها جایی نمی رم. خوبه؟؟

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و گفت: من نمی خوام اذیتت کنم. مرسا تو خیلی خوشگلی. باید حواسم بهت باشه که ازم نگیرنت... مجبورم که اینکارا رو کنم.

دستم رو روی لبش گذاشتم و زمزمه کردم: چیزی نگو...همه چی تموم شد!

دستش رو دور کمرم انداخت و من و تو آغوشش کشید...

صدای داد شهروز باعث شد بیخیال یادآوری خاطراتم بشم.

نگاهش کردم و گفتم: تو اتاق من داد نزن.

مشتش رو روی تخت کوبید و گفت: این عوضی شمارتو از کجا آورده؟؟؟

خودم رو تکون دادم و روی تخت نشستم.

از لای دندون هاش غرید: درستت می کنم. چهار سال نبودم معلوم نیست چه غلطی کردی تو این مدت.

جیغ کشیدم و گفتم: حاله ازت بهم می خوره...

شهروز با چشم هایی که تعجب ازش می بارید نگاهم می کرد.

نگاهم رو ازش دزدیدم.

دست هاش رو از روی تخت برداشت و از تخت پایین رفت.

بغضم مرز شکستن بود.

در اتاق و باز کرد و به سمت بیرون قدم برداشت.

پشتم رو به در کردم و بغضم شکست.

اشک هام قطره قطره سر می خوردن روی گونه هام و خیسشون می کردن.

من حالم از شهروز بهم می خوره؟؟

موهام و کشیدم و گفتم: نه...نه...

دیوونه شده بودم.

چشم هام و مالیدم و گفتم: نکن میشا. خوابم میاد.

خودشو بیشتر بهم چسبوند و گفت: شهروز اومده دنبالت. پالااشو.

پوفی کشیدم و میشا رو به خودم فشار دادم.

— شهروز یعنی چی؟؟ من بچه های بی ادب دوست ندارما.

صورتتم و بوسید و گفت: ببخشید.

فشارش دادم که جیغش در اومد.

خندیدم و از رو تخت بلند شدم.

چشمام رو مالیدم و گفتم: چرا اومده؟

— نومودونم.

از اتاق بیرون رفتم و راه دستشویی رو پیش گرفتم.

یه شلوار جین یخی پوشیدم و مانتوی ساده ی قرمز رنگی رو تنم کردم.

رژ لب قرمز رنگی روی لب هام کشیدم و کیف دستیم رو که زنجیر های طلایی رنگ ازش آویزون بود برداشتم.

میشا پام و گرفت و گفت: چشات و دووس ندالم.

تو آینه به چشم هام نگاه کردم.

با اون همه گریه ای که من کردم معلومه که انقدر خسته به نظر میان.

خم شدم و میشا رو بغل کردم.

نشوندمش روی میز توالت و خودم مشغول خط چشم کشیدن شدم.

بعد هم ریلمم و برداشتم و به مژه هام کشیدمش.

_منم میببخوام.

نگاش کردم.

لبخندی زدم و رژ لب صورتیم و برداشتم.

تو آینه به خودش نگاه کرد و با ذوق گفت: خوجمل شدم.

لپش و کشیدم و بغلش کردم.

میشا رو به مامان سپردم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم.

همین که در ماشین و باز کردم سرفه ام گرفت.

بوی سیگارش داشت خفم می کرد.

زن عمو بهت سلام یاد نداده؟

حرف خودم و به خودم بر می گردونه.

با حرص لبم و گاز گرفتم.

دست به سینه نشستم و گفتم: کجا می ریم؟

می ریم باغ آقا جون.

آهانی گفتم.

قرار بود عروسی رو اونجا بگیریم.

ماشین و جلوی در پارک کرد و پیاده شد.

منم پیاده شدم.

در و با کلیدش باز کرد و رفت تو.

من هم دنبالش رفتم.

اینجا چرا اینجوریه؟؟سه روز بیشتر تا عروسی نمونده.

نگاهی بهم کرد و گفت:دوتایی درستش می کنیم.

اخمی کردم و گفتم:خییلی کار داره اینجا.

خندید و گفت:غر نزن.

چپ چپ نگاهش کردم و شالم رو بالای سرم بستم.

نگاهی بهم کرد و گفت:شبيه اجنه ها شدی.

اجنه خودتی.

نگاهم کرد و حرفی نزد.

من می رم قسمت پارکینگ.

دستم و کشید و گفت:نه.تو برو تو ساختمون.

در حالی که دستم و می خاروندم گفتم:ساختمون چرا؟

همه که نمی تونن توی باغ باشن.

شونه ای بالا انداختم و به سمت ساختمون رفتم.

از بالای پله ها داد زدم:شهر روز کلید.

به سمت پله ها اومد و کلید و به سمت بالا پرت کرد.

توی هوا گرفتمش و به سمت در برگشتم.

قفلش و باز کردم و رفتم تو.

مهرسا

به خودم تو آینه نگاه کردم.

خوب شده بودم.

از اونایی نبودم که برای عروسی حتما برم آرایشگاه و صد قلم آرایش روی صورتم بشونم.

هیرادم خیلی خوشش نمی اومد و این تنها تفاهم ما بود...

چراغ ها رو خاموش کردم و دنبال هیراد از خونه خارج شدم.

در ماشین رو برام باز کرد و گفت: حالا خوبه ماه اولته و انقدر کندی...اگه ماه آخر بودی چیکار می خواستی بکنی؟

اخمی کردم و سوار شدم.

پسره ی پررو.خب استرس دارم و نگران آینده ی مرسا...معلومه که تو فکرام غرقم و نمی تونم تند تند راه برم...

هیرادم از اون در سوار شد و راه افتاد.

_هیراد؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت.

فشار دستش رو روی فرمون می دیدم.

آهی کشیدم.

_قراره ازدواج کنه!

ناباور نگاهش کردم که ادامه داد: حق داره... نمی تونه منتظر بمونه تا بچه دنیا بید و طلاق بدم...

اومدم حرفی بزنم که با صدای آهسته ای گفت: از کجا معلوم؟ شاید تا اون موقع عاشقت شدم...

نگاهم رو ازش گرفتم.

مطمئن بودم که حرکاتم رو زیر نظر داره.

از اینکه فرناز داره از میدون به در میشه، خیلی خوش حال بودم.

دلَم می خواست همونجا شروع کنم به رقصیدن.

یعنی میشه که عاشقم شه؟؟

لبخند از روی لب هام کنار نمی رفت.

چی قشنگ تر و بهتر از این که یه نوری ته دلت روشن بشه؟ نوی که بهت میگه برای عاشق کردن

عشقت، فرصت به دست آوردی...

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و زود تر از من پیاده شد.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم.

پیاده شدم و شونه به شونه ی هیراد به سمت ساختمونی که توی باغ بود راه افتادم.

دستم رو گرفت و گفت: این همه پله برات خوب نیست.

خم شد و دستش رو زیر زانو هام گذاشت. زمزمه کرد: برای بچمون خوب نیست...

_نکن هیراد. خودم می تونم.

توجه نکرد و من و توی بغلش گرفت.

جلوی در گذاشتم زمین.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و به سمت پایین کشیدمش.

مامان توی آشپزخونه ایستاده بود و بابا روی مبل نشسته بود.

سلام کردم.

جفتشون به سمتم برگشتن.

هیراد و بابا با هم دست دادن.

مامان رو به من گفت: برو میشا رو آماده کن مامان. من کلی کار دارم.

باشه ای گفتم و به سمت تنها اتاقی که توی این خونه بود رفتم.

میشا با دیدنم ذوق زده از جاش پرید و به سمتم اومد.

دستی به لباسم کشیدم.

شهر روز نمی دونست که واسه ی امشب چه لباسی رو انتخاب کردم.

قرار بود لباس بخرم اما خب دقیقه ی نود پشیمون شدم.

دستم رو توی موهام کشیدم و رو به میشا گفتم: بریم؟

ذوق زده بالا و پایین پرید و گفت: بلییم.

نگرانی و نارضایتی و توی چشم های مامان و بابا می دیدم.

اما همه ی ماها می دونستیم مرسا عاشق شهروزه؛ و حالا که موقعیت زندگی در کنار شهر روز براش پیش اومده، حق مخالفت نداریم...

مخالفت ما، مساوی با نابودی مرسا بود.

—ینی الان مامانیم علوس می شه؟

خم شدم و جلوی پاهاش نشستم.

طبق عادت صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و گفتم: مگه عمه مرسا نگفت بهش نگی مامان؟

سیب گلوش بالا و پایین شد و چشم هاش پر اشک.

خودم رو برای تذکر بیجایی که بهش دادم، سرزنش کردم.

پیشونیش و بوسیدم و گفتم: می‌خوای بریم جلوی در وایستیم تا مامانیت بیاد؟

یکم نگاهم کرد و گفت: مامان نه! عمه...

بعد هم ازم فاصله گرفت.

آهی کشیدم و از ساختمون بیرون زدم.

خبری از هیراد نبود.

باغ تقریباً شلوغ بود و دی‌جی‌ها مشغول خوردن و نواختن بودند.

تو شلوغی باغ دنبال می‌گشتم که کنار هیراد پیداش کردم.

هیراد داشت باهاش حرف می‌زد.

لبخند روی لب هام نشست.

پدر خوبی می‌شه!!

با تعجب به سمت صدا برگشتم و با دیدنش برای لحظه‌ای نفس کشیدن فراموشم شد.

لبخندی روی لب هاش بود.

قدش کمی از من کوتاه‌تر بود.

موهایش رو که رنگ طلایی روشن ریخته بود، به طرز ماهرانه‌ای بالای سرش بسته بود که حدس زدم کار دست‌یه آرایشگر ماهره!

پیراهن دکلته ی قرمز رنگی که حسابی فیت تنش بود رو پوشیده بود.

پیراهمش تا روی زانوهاش بود از کمی بالا تر از زانوهاش، کمی پف دار شده بود.

_داری همسر آیندتو نگاه می کنی؟

با صدایش به خودم اومد و زمزمه کردم: تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد و گفت: پس شناختی...

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم جلوی بزرگترین رقیب زندگیم، محکم باشم.

دستی دور کمرم حلقه شد و باعث بسته شدن دهنم که برای حرف زدن، باز شده بود؛ شد.

بوی عطر هیرادم رو می شناختم.

_خوش اومدی فرناز.

فرناز... فرناز... فرناز...

کی قراره از زندگیم بره بیرون.

فرناز چیزی مثل مرسی زمزمه کرد و گفت: همسر زیبایی داری جناب شیر!!

شیر؟؟ هیچ کس جز من حق نداشت هیرادم رو شیر خطاب کنه...

خواستم چیزی بگم که صدای ارکستر بلند شد: عروس خانوم و شاه دوماد تشریف آوردن.

فرناز با بیخشید کوتاهی از مون فاصله گرفت.

کمی از هیراد جدا شدم و به سمت در باغ راه افتادم.

وای که دیدن خواهرت، توی لباس عروس، اون هم کنار عشقش، از هر چیزی لذت بخش تره.
مرسا

با ذوق به خودم توی آیینه نگاه کردم.

آرایشگر با گفتن جمله ی خوشبخت شی، لبخند روی لبم رو پر رنگ تر کرد..

یعنی میشه کنار شهروز خوش بخت بشم؟؟

صدای دستیار آرایشگر اومد که می گفت: دوماذ اومد.

به در خواست خودم، هیچ کس باهام به آرایشگاه نیومده بود.

شنلم رو پوشیدم و از آرایشگاه خارج شدم.

شهروز، توی اون کت و شلواری که براش انتخاب کرده بودم و با هم خریده بودیم، جذاب تر از هر زمانی نشون می داد.

لبخند کم رنگی روی لب هام نشوندم و به سمتش قدم برداشتم.

بر عکس همه ی عروس ها، دستور هایی که فیلم بردار می داد رو دوست داشتم و هر بار که چیز جدیدی می گفت ذوق می کردم.

چون اگه به شهروز بود، تا شب هم از جلوی در آرایشگاه تکون نمی خوردیم.

در ماشین رو بست و خودش هم از اونور سوار شد.

بعد از کمی سکوت، تصمیم گرفتم سر حرف رو باز کنم.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: خوشبختم می کنی؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت: آره! قول دادم بهت.

— قول مردونه، یا از اونا که می زنی زیرش؟

نگاه تند و تیزی بهم کرد که از تیکه انداختنم پشیمون شدم.

ولی اونشب شب من بود و نباید می داشتتم خراب شه!

تا خود آتلیه حرفی زده نشد.

شهر روز از عکس و عکس گرفتن بیدار بود، ولی من نه!

کلی سر موضوع عکس گرفتن با هم بحث کرده بودیم و من با بدختی تونسته بودم حرفم رو به کرسی بشونم.

از ماشین پیاده شدیم.

نگاه خیره اش روی سر شونه های برهنم، بهم یادآوری می کرد که از لباس عروسی که انتخاب کردم، خوشش نمیاد.

شنلم رو روی دوشم انداختم و دنبالش راه افتادم.

سر هر عکسی که می گرفتیم کلی غر می زد و داشت دیوونم می کرد.

عکاس نگاهی بهمون کرد و گفت: همیشه یکی از عکساتون و بذارم رو دیوار؟

شهر روز دستم رو کشید و خیلی خشک گفت: نه!

.....

تو ماشین نشسته بودیم که صداش و شنیدم: از امشب، می شی یه مادر، مرسا...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: بچه بازی نداریم. یه مادر نمونه باش. از اینکه تو رو انتخاب کردم، پشیمونم نکن.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و گفتم: کسی مجبورت نکرده بود من و انتخاب کنی...

مهر سکوت روی لب هامون خورده بود.

بالاخره به باغ رسیدیم.

زود تر از من پیاده شد و به دستور فیلم بردار در سمت من و باز کرد.

دستم رو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم.

نگاهم تو نگاه غمگین شهاب قفل شد...

بغض گلوم رو آزار می داد.

سرم به سمت دیگه ای چرخوندم.

دامن لباسم مدام کشیده می شد.

با دیدن میشا لبخندی زدم و خم شدم. بغلش کردم.

_خووجمل شدی.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:به پای تو که نمی رسم خانوم بلا.

چه قدر خوش حال بودم از اینکه کنار شهروز راه می رفتم.

نگاه هایی که رومون بود،بههم حس خوبی رو القا می کرد.

این وسط،نگاه نگران بابا رو روی خودم حس می کردم...

حق داشت نگران باشه...من قبلا از شهروز ضربه خورده بودم و حالا...پدر و مادرم حق داشتن که نگرانم باشن.

مهرسا

بعد از اینکه مرسا رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم،دست میشا رو گرفتم و سمت صندلی ها رفتم.

میشا رو روی صندلی نشوندم و خواستم خودم بشینم تا کمی از سردردم کم شه که...

دستش که دور کمرم حلقه شده بود،به شدت به کمرم فشار وارد می کرد.

_بیچارت می کنم.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:این چیه پوشیدی؟؟

اخمی کردم و گفتم:لباسه...کوری؟

کمرم رو بیشتر فشار داد و زیر گوشم گفت:بهت می گم لباس چیه...صبر کن!

از تهدید هاش متنفر بودم.

دستش از دور کمرم باز شد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: کی بهت گفته فرناز و دعوت کنی؟

پوزخندی زد و گفت: شهر روز دعوتش کرده...

اومدم چیزی بگم که صدای فرناز اومد.

_هیراد؟ اینجا دستشویی نداره؟ رژم خراب شده می خوام برم درستش کنم.

بی اختیار گفتم: ته باغ بودی؟

هیراد با چشم های خندون نگاهم کرد.

رو به فرناز گفت: تو ساختمونه... بیا.

فرناز دنبال هیراد راه افتاد و گفت: ته باغ چرا؟ همینجا هم می تونم کاری کنم شوهرت بهت خیانت کنه.

با خشم نگاهشون می کردم.

_حرص نخور واسه نینیت خوب نیست.

نگاهی به میشا کردم و با لبخند گفتم: چشم میشا جوون.

نمکی خندید.

نگاهم به ساختمون بود.

ای خدا! چرا نمیاد؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم: بیا بریم پیش مادر جون، من برم یکم برقصم. باشه؟

باشه ای گفت و دست هاش رو سمتم دراز کرد.

بغلش کردم و از روی صندلی اوردمش پایین.

میشا رو به مامان سپردم و به سمت ساختمون راه افتادم.

خودم رو برای دیدن هر صحنه ای آماده کرده بودم.

به سختی از پله ها بالا رفتم.

در رو باز کردم...

—چی؟ تمومش کنیم؟ مسخره کردی؟

چند قدم به سمت جلو برداشتم.

هیراد نگاهش به من افتاد.

سیگارش رو توی زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: انقدر بالا و پایین نکن این پله ها رو.

بعد هم به سمتم اومد و رو به فرناز که روی مبل نشسته بود گفت: همین که گفتم... تمومش کن.

بعد هم من و دنبال خودش کشید.

صدای آهنگ کر کننده بود...

— هیراد؟

در حالی که در خونه رو می بست گفت: چیه؟

— شهروز چرا باید فرناز و دعوت کنه؟

دستم و گرفت و گفت: آروم بیا پایین.

دستم و کشیدم و با حرص گفتم: جواب من و بده.

نگاهم کرد و گفت: چرا هار میشی؟ فرناز خواهر دوست شهروزه.

اخمی کردم و گفتم: باشه... منم خرا!

مرسا

به شهروز نگاه کردم.

رو به روم ایستاده بود و دستش رو به سمتم دراز کرده بود.

دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم.

دست هاش که دور کمرم حلقه شدن، خودم رو به دنیای بی خبری سپردم و سعی کردم از ثانیه به ثانیه ی این رقص لذت ببرم.

علاقم به تو خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی

حال من، میبینی خودت خیلی بهتر شده

علاقم به تو خیلی بیشتر شده...

اختصاصی کافه تک رمان

میدونم نمی تونی درکم کنی...

ولی اینو یادت نره عشق من...

(چرخى زدم و شهروز زیر گوشم زمزمه کرد: خوشگل شدى...)

میمیرم اگه روزی ترکم کنی...

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم.

(همه ی چراغ ها خاموش شد... فضا رو خیلی دوست داشتم... وسط یه باغ تاریک، با صدای موزیک زیاد، با مردی

که همه ی دنیا ته (هر چند که تورو نخواد)؛ تانگو برقصی... چی از این

بهتر؟؟)

نمیخوام کسی سد راهم بشه

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد

به جز تو کسی تکیه گاهم بشه

(توی چشم های قهوه ای رنگش زل زدم. دیگه مهم نبود بفهمه هنوز دوستش دارم.)

منم که میمیرم برای چشات

منم که میمیرم واسه خنده هات

میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم

کمک کن بتونم بمونم باهات

(فشار دست هاش دور کمرم بیشتر شد. سرش رو توی گردنم فرو کرد و زمزمه کرد: مثل قبلنا شدى...)

علاقم به خیلی بیشتر شده

حالا روزگارم قشنگ تر شده

از اون وقت که تو با منی

حال من، میبینی خودت که بهتر شده

علاقم به تو خیلی بشته شده...

(زمزمه وار گفتم: دوست دارم شهروز...)

علاقم به تو خیلی بیشتر شده...

(Alaqe_emad talebzade □)

رمان قاتل خاموش جلد 1

مرسا

لب هاش رو روی لب هام گذاشت و من توی حس شیرین فرو رفتم...

حس شیرینی که شاید فقط برای همون شب بود...

صدای جیغ و سوت و دست باهم قاطی شده بود.

با هم به سمت جایگاهمون رفتم.

با دیدن شهاب که به دیوار تکیه داده بود و با غم نگاهم می کرد، بغض به گلوم چنگ زد.

بغض نکن... تو سهم اون نبودی و نیستی. هیچ کس به زور مال کسی نمیشه.

به شهروز نگاه کردم.

لبخند کمرنگی روی لب هاش بود.

دستش رو روی گونه ام کشیدو گفت: تو برای اون خیلی زیادی...

لبخندی روی لب هام نقش بست.

فلش عکس چشم هامو زد.

جفتمون به رو به رو نگاه کردیم.

مهرسا بود که یه دوربین توی دستش بود.

دلم نیومد عکس بگیرم.

لبخندم پررنگ تر شد.

اونشب، آرامش عجیبی مجلس رو فرا گرفته بود. آرامشی که طوفانش بعد ها مجلس عروسی می‌شا رو در بر گرفت!

باغ خالی از ملتی شده بود که چند ساعت پیش مشغول رقص بودن.

مامان شهروز یا همون زن عمو به سمتمون اومد.

صورتتم رو بوسید و گفت: خوشبخت شین.

پیشونی پسرش رو هم بوسید و از مون دور شد.

وقتی از مامان و مه‌رسا و مه‌رسام خدافظی می کردم، بغض گلوم رو وحشیانه خراش می داد.

وقتی بابا به سمتم اومد، اولین قطره اشک روی گونه ام سر خورد و راه و برای بقیه ی قطره ها هم باز کرد.

تو آغوش گرم بابام گم شدم.

بابا زیر گوشم زمزمه کرد: هم زن خوبی باش، هم مادر خوبی!

شهروز رو هم توی آغوش گرفت و زیر گوش اون هم حرف زد.

طبق خواسته ی من، هیچ ماشینی دنبالمون نمی اومد.

با تصور اینکه دیگه همه رفتن، خواستیم سوار ماشین بشیم که صداس و شنیدیم.

_مبارک باشه!

نگاهم به اشک های حلقه زده ی توی چشم هاش که افتاد، شرمنده شدم و سرم و پایین انداختم.

شهروز دستم رو کشید و به زور پرتم کرد توی ماشین.

از تو ماشین می دیدم که شهروز حرف می زد و شهاب سرش رو تکون می داد.

شهروز با دستش به شونه ی شهاب ضربه زد و به سمت ماشین اومد.

اونشب، نگاه شهاب اونقدر مهربون و آروم بود که حتی فکرش رو هم نمی کردم که بخواد تلافی کار منو سر
میشا در بیاره...

تو کل راه حرفی نزد.

ماشین و توی پارکینگ پارک کرد.

اونقدر خسته بودم که دید زدن خونه رو گذاشتم برای بعد...

شهروز بی توجه به من، به سمت حموم رفت.

پوفی کشیدم و روی تخت دو نفره ی مشکی رنگمون دراز کشیدم.

_مرسا؟! چرا با این لباس خوابیدی؟ پاشو ببینم.

لای چشمم و باز کردم و نگاهش کردم.

دستش و روی صورتم کشید و گفت: پاشو لباس و عوض کن دوباره بخواب.

وقتی دید حرکتی نمی کنم دستم و کشید و گفت: پاشو مرسا.

از روی تخت بلند شدم و به سمت میز توالت رفتم.

کشوی پایینی رو باز کردم و به اولین لباسی که به چشمم خورد چنگ زدم.

یه لباس خواب بلند و نازک صورتی رنگ بود.

دستم رو پشتم بردم و خواستم زیپ لباسم و باز کنم؛ پشتم قرار گرفت و گفت: دیگه نمی دارم خودت لباس انتخاب کنی.

زیپ لباسم و پایین کشید.

دستم رو روی لباس گذاشتم تا نیووفته.

به سمتش برگشتم و گفتم: حالا فعلا که این و انتخاب کردم.

اخمی کرد و از اتاق رفت بیرون.

لباس عروسم و با اون لباس خواب عوض کردم.

لبس و توی کاورش گذاشتم و از اتاق زدم بیرون.

داشت آب می خورد.

نگاهش بهم افتاد.

لیوان و روی اپن گذاشت.

در حالی که می خندید گفت: شبیه بچگیات شدیا!

لبخندی زدم و گفتم: همون وقتا که تو خیاط خونتون قایم موشک بازی می کردیم؟

به سمتم قدم برداشت و گفت: آره!

پشتم رو بهش کردم و گفتم: موهامو باز می کنی؟

حرکت دست هاش رو لا به لای موهام که پرکلاغی رنگ شده بودند، حس می کردم.

موهام که دورم و گرفتن، لبخندی از سر آسودگی زدم.

با هم به سمت اتاق خوابمون قدم برداشتیم.

شیر پاک کن و برداشتم و روی پنبه زدم.

پنبه رو از دستم کشید و گفت: خوشم میاد از این کار.

خنده ای کردم و اون پنبه رو به صورتم کشید.

چشم هام و مالیدم و گفتم: خوابم میااا. خودت برو بیارش.

پتو رو از روم کشید و گفت: پاشو مرسا. دیشب که کاری نکردم. چرا انقدر خسته ای پس؟

لبم و از حرص گاز گرفتم.

چه افتخاریم میکنه.

هر کی جای من بود بهش نگاهم نمی کرد.

با حرص از روی تخت بلند شدم و گفتم: برو اونور شهروز.

وارد دستشویی شدم.

اتفاقای دیشب جلوی چشم هام رژه می رفتن.

حتی بغلمم نکرد.

لبم و گاز گرفتم و سرم و زیر شیر آب بردم.

چه قدر احمقم که فکر می کنم هنوز دوستم داره...

مهرسا

توی ماشین نشسته بودم و منتظر اومدن هیراد بودم.

از تو ماشین می دیدمش که با فرناز حرف می زنه.

لبخند روی لب فرناز، آزارم می داد.

بی اختیار دستم رو سمت بوق بردم و چند بار پشت سر هم بوق زدم.

هیراد به سمتم برگشتم و سرش رو به معنی چیه، تکون داد.

دستم رو بالا اوردم و ساعتم و نشونش دادم.

از همین جا هم می تونستم پوزخندی که گوشه ی لب فرناز نشسته رو ببینم.

با فرناز به سمت ماشین اومدن.

با تعجب و البته حرص، نگاهشون می کردم.

هیراد در عقب و باز کرد و رو به فرناز گفت: بشین.

فرناز سوار شد.

از توی آینه نگاهش کردم. چشم های آیش برق می زدن.

هیراد کتکش رو روی صندلی عقب انداخت و در و بست.

در جلو رو باز کرد و سوار شد.

نگاه دلگیرم رو بهش دوختم که نگاهش رو ازم دزدید.

راهی که می رفت رو نمی شناختم و احتمال می دادم که راه خونه ی فرناز باشه.

حس بدی داشتم. دل و روده ام هی بهم می پیچید.

دستم رو جلوی دهنم گذاختم و با دست دیگه ام بازوی هیراد رو فشار دادم.

سرش به سمتم برگشت و وقتی فهمید حال خوب نیست، پاش رو روی پدال ترمز فشار داد و ماشین از حرکت ایستاد.

در ماشین و باز کردم و نصف بدنم رو از ماشین بیرون بردم.

دستی مدام کمرم رو می مالید و کمی آروم می کرد.

با دستمال صورتم رو پاک کردم.

دستش رو روی صورتم کشید و گفت خوبی؟

بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت آینه، اخم های تو هم فرناز رو که دیدم... لبخند کوچولویی روی لبم نشست.

_خوبم...

فرناز رو جلوی یه خونه ی ویلایی پیاده کرد.

با لحن دلگیری گفتم: چرا تو رسوندیش؟

نگاهی بهم کرد و گفت: بداخلاق نشو جو جو. خبرای خوب دارما.

رومو به سمت شیشه کردم و گفتم: نمی خوام.

دستش رو روی بازوم کشید و زمزمه کرد: اگه به بچمون نگفتم چه مامان لوسی داره.

با خشم به سمتش برگشتم و گفتم: انقدر حرف نزن هیراد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: زوت و زیاد نکن.

از حرص لبم و گاز گرفتم.

پشت بهش دراز کشیده بودم و هر لحظه منتظر بودم توی آغوشش فرو برم.

دستش رو روی بازوم کشید و گفت: به جای اینکه من قهر باشم، تو قهری؟

با حرص گفتم: من کاری نکردم که تو بخوای قهر باشی.

بازوم و فشار داد و گفت: اون لباس مسخره چی بود پوشیدی؟؟

دستم و کشیدم و گفتم: اصلا مسخره نبود. خیلیم خوشگل بود.

من و تو آغوشش کشید و سر شونم و بوسید.

_خوشگل بود... اما شایسته ی خانوم من نبود. قبلا هم گفته بودم از این مدل لباس ها خوشم نمیاد.

در حالی که داشتم از ذوق بال در می اوردم، با لحن لوسی گفتم: خو فرناز که لباسش از مال من بدتر بود..

من و توی بغلش فشار داد و گفت: اون که خانوم من نیست جوجو.

اگه بگم تو آسمونا بودم، دروغ نگفتم.

بی اختیار به سمتش برگشتم.

لبخند کوچولویی روی لبش بود.

پتو رو کشید رومون و گفت: بخواب. فردا زود باید بیدار شیم...

جا به جا شدم و گفتم: مسافرت؟؟

در حالی که موهایش رو شونه می کرد گفت: آره. پاشو الان میان.

روی تخت نشستم و گفتم: با مرسا و شهروز و نگین؟؟

به سمتم برگشت و گفت: چرا انقدر تکراری سوال می کنی؟؟ آره دیگه.

شونه بالا انداختم و از تخت اومدم پایین.

به سمت دستشویی رفتم.

یه دوش بگیر مهرسا.

به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

به سمتم اومد و گفت: با اون همه رقصی که تو کردی، بدنت کوفته شده. نشده؟

لبخند ریزی روی لبم نشست و گفتم: عجیب و غریب شدی...

بعد هم پریدم توی دستشویی و در و بستم.

صدای خندش و شنیدم و لبخندم پر رنگ تر شد.

یعنی همیشه زندگیم درست شه؟؟

آبی به دست و صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم.

هیراد؟؟

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

داشت توی فنجونی چایی می ریخت.

_صدات کردم، نشنیدی؟

به سمتم برگشت و گفت: نه. حالا چیه؟

در حالی که یه تیکه نون از جا نونی در میوردم گفتم: می خوام برم حموم. دیر میشه؟

فنجونش و روی میز گذاشت و گفت: نه. شهروز گفته هنوز نگین و از پرورشگاه نگرفتن.

سرم و تکون دادم و به سمت اتاق خواب راه افتادم.

لباس ها و حوله رو جلوی در حموم گذاشتم.

گرمای آب و تنظیم کردم و رفتم زیر دوش.

تو حموم خیسی موهام و با حوله گرفتم.

یه ساپورت مشکی رنگ از توی کشو بیرون کشیدم و پوشیدمش.

یه زیر سارافونی مشکی رنگ هم تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون.

سیگار و که لای انگشت های هیراد دیدم اخم کردم و گفتم: صد بار نگفتم تو خونه سیگار نکش؟؟

به سمتم اومد و گفت: خوردنی شدی جوجو.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: بحث و نییچون.

به سرفه افتادم.

سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:زود تر آماده شو.

واسه خودم چایی ریختم و با فنجونم به سمت اتاق رفتم.

فنجون و روی میز توالت گذاشتم و برسم رو برداشتم.

حوصله ی سشوار کشیدن موهام و نداشتم.

به سمت حموم رفتم و با بدبختی موهام و شونه کردم.

کوله ی مشکی رنگ بزرگی رو از توی کمد کشیدم بیرون.

ذوق داشتم از اینکه قراره با هیراد برم مسافرت...

برسم و چند تا کشمو رو توی زیپ جلو گذاشتم.

روی صندلی نشستم.

لاک کرمی رنگم و برداشتم و مشغول لاک زدن ناخون هام شدم.

صدای قرقر شکمم کلافه ام کرده بود.

با صدای بلندی گفتم:هیراد؟؟چند تا بیسکوئیت برام میاری؟

صدلش و شنیدم که می گفت:شکلات صبحانه نمی خوای؟

به گفتن یک نه اکتفا کردم.

هیراد با یه پیش دستی وارد اتاق شد.

چند تا لاک و به همراه لاک پاک کن، توی زیپ جلو کنار برسم جا دادم.

یه بیسکوئیت از توی پیش دستی برداشتم و گازی بهش زدم.

هیراد پشت سرم ایستاد.

بوی ادکلنش توی بینیم پیچید و لبخند رو مهمون لب هام کرد.

من چاییم و می خوردم و اون موهام و می بافت...

به بافت موهام نگاه کردم و گفتم: چرا انقدر شلخته بافتی؟

نگاهی بهم کرد و گفت: اینجوری قشنگ تره.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: چند روز می مونیم؟

در حالی که ادکلنش رو به گردنش می زد گفت: یه هفته.

کوله رو روی تخت گذاشتم و گفتم: برات لباس بیارم یا خودت میاری؟

ادکلنش رو توی زیپ جلو گذاشت و گفت: میارم.

شونه بالا انداختم و به سمت کشو ها رفتم.

تند تند لباسامو در میوردم و می چپوندم توی کوله.

کارم که تموم شد به سمت کمد رفتم و چند دست مانتو کشیدم بیرون.

مانتو ها رو هم چپوندم توی کوله.

__چته؟

در حالی که مانتوی کرم رنگ جلو بازم و که به صورت کج بسته می شد از کمد خارج می کردم گفتم:هیچی.

مچ دستم و گرفت و گفت:مطمعنی؟؟

سرم و تکون دادم.

انگشت هاش از دور میچم باز شدن و من مانتوم و پوشیدم.

شال مشکی رنگم و برداشتم.

خیلی چروک داشت.

رو به هیراد گفتم:اتو رو برام میاری؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:چلاقی؟

ایشی گفتم و خواستم خم شم که دستم و گرفت و گفت:خب حالا.

بعدم خودش خم شد و اتو رو از زیر تخت کشید بیرون.

میز اتو رو از پشت کمد کشیدم بیرون و با یه لبخند دندان نما گفتم:من لباساتو جمع می کنم،تو برام اتوش

کن؟؟باشه؟

چپ چپ نگاهم کرد و شال و از دستم کشید.

یه چشمک زدم و به سمت کتو های هیراد حمله ور شدم.

بعد نیم ساعت کارامون تموم شد و هیراد کوله ی من و خودشو برد تو ماشین.

داشتم شالمو میداشتم رو سرم که صدای زنگ گوشی هیراد توی خونه پیچید.

به سمت تخت رفتم و گوشیش رو از زیر بالشتش برداشتم.

عکس فرناز بود...

تو ثانیه ای اشک توی چشم هام جمع شد.

دستم رو روی گوشی کشیدم و جواب دادم.

_هیراد؟؟

متنفر بودم از این صدا...

روی تخت نشستم و گفتم: نیست.

چند لحظه حرفی نزد و بعد گفت: کارش دارم.

زمزمه کردم: مزاحم زندگیم نشو...

صدای در خونه اومد.

_فعلا که تو مزاحمی.

صدای هیراد میومد: جوجو؟ جوجو کوچولو؟

گوشی رو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم.

شالم و روی سرم مرتب کردم و گفتم: اومدم.

عینک آفتابیم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

با تعجب نگاهم کرد و گوشیش و از دستم کشید.

همون لحظه شروع به زنگ خوردن، کرد.

بغضم و قورت دادم و گفتم: نمی ریم؟

گوشیش و قطع کرد و گفت: بریم...

مرسا

با لبخند به نگین نگاه می کردم.

ذوق زده بالا و پایین می پرید و جیغ می کشید.

شهر روز بغلش کرد و گفت: دیر میشه بابایی.

نگین صورت شهر روز و بوسید و گفت: دوست دالم بابایی.

شهر روز، نگین و روی صندلی عقب نشوند و خودشم سوار شد.

خیلی خوشحال بود که بالاخره اومدیم و از پرورشگاه برش داشتیم.

شهرز کلی دروغ سر هم کرده بود که اونجا پرورشگاه نیست و مهد کودک...

نگینم باورش شده بود...

نیم نگاهی به شهرز انداختم و گفتم: کاش مه‌رسام و میشا هم میومدن. میشا گناه داره!

دنده رو عوض کرد و گفت: هیراد از داداش خوشش نمیاد.

اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم: حالا انگار خودش چه تحفه ای هست.

چیزی نگفت.

_مامانی؟؟

به سمت عقب برگشتم و به نگین خیره شدم.

کمی به سمت جلو اومد و گونم و بوسید.

لپش و کشیدم.

خندید و گفت: دوست دالم.

کمربندم و باز کردم و کاملاً به سمت عقب برگشتم.

بغلش کردم و اوردمش جلو.

بین پاهام نشوندمش.

خیلی نمکی و بامزه بود. خیلی دوشش داشتم.

مهرسا اونقدر رفتار خوبی با نگین داشت که نگین پاشو توی یه کفش کرد تا با اونا بیاد.

مردد به شهروز نگاه می کردم. به هیراد نگاه کرد و گفت: اشکال که نداره؟

هیراد خم شد و نگین و بغل کرد.

چه عجب یه حرکت قشنگ از این آقا دیدیم.

_نه چه مشکلی؟؟

شهروز لبخندی زد و گفت: نگین اذیت نکنیا.

نگین با لحن قشنگی گفت: چشم!

با شهروز سوار ماشین شدیم.

_خیلی زود خودمونی میشه...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: آره.

هووف خدا کلافه شدم. لام تا کام حرف نمی زنه.

بی حوصله به بیرون نگاه می کردم که گفت: دوشش داری؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم: کیو؟

صدایش حرص خاصی داشت.

شهابو...

زمزمه کردم: سعی می کنم فراموشش کنم...

سرعتش کمی زیاد شد.

دوستش داشتی؟ آره؟

بی اختیار زمزمه کردم: خیلی...

صدای وحشتناک کشیده شدن لاستیکا روی آسفالت، بهم فهموند که اعصابش و خورد کردم.

به سمتش برگشتم و گفتم: این چه طرز ترمز زدنه؟؟

خفه شو...

دهن باز کردم چیزی بگم که صدای دادش توی ماشین پیچید: ببند دهن تو...

اخمی کردم و روم و ازش گرفتم.

خجالت نمی کشی؟؟ فقط چهار سال نبودم. دل باختی؟؟

با خشم به سمتش برگشتم و در حالی که اشک هام صورتم و خیس می کردن گفتم: چهار سال کمه؟؟ آره؟ لعنتی

تو بازیم دادی... شهاب کمکم کرد... چرا انقدر طلبکارانه حرف می، زنی؟؟

نگاهی بهم کرد و گفت: چیجویی تونستی فراموش کنی؟ اون همه خاطره...

دستم و روی لبه‌اش گذاشتم و گفتم: حرف نزن شهروز. نمی‌خوام چیزی بگی. من بعد تو عاشق شدم! حالا هم به خاطر اون بچه ازش دست کشیدم و دارم سعی می‌کنم فراموشش کنم.

بعد هم روم و ازش گرفتم. توی دلم گفتم: آره خب تو عاشق شهاب شدی... البته تو خواب!

ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

بغض گلوم رو خراش می‌داد و من سعی داشتم جلوی اشک هام رو بگیرم.

چرا اعصابش خورد شده بود؟؟ چرا عصبی شده بود؟ اون که می‌گفت همه‌ی حرفاش و کاراش دروغ بوده؟ حالا چی شده بود؟

هزار جور فکر و سوال مختلف تو سرم رژه می‌رفت و کلافم کرده بود.

_عه، عه، عه! خاطرات چهار سال و فروخت به هشت ماه!!

با حرص به سمتش برگشتم و گفتم: تو چی؟ تو خاطرات چهار سال و به چی فروختی؟ تو خانومت رو به چی فروختی؟

باز هم اشک هام روی گونه هام اومدن و با هق هق گفتم: تو خانوم کوچولوت و به کی و به چی فروختی شهروز؟؟

با حرص دنده رو عوض کرد و گفت: من نمی‌خواستم لعنتی... رفتم که بیشتر از اون وابسته نشی.

پوزخندی زد و گفتم: دوسم نداشتی؟؟ من و نمی‌خواستی؟؟ باشه!!

حرفی نزد... چی می‌تونست بگه؟.

اشک هام و پاک کردم و زمزمه کردم:خوبه که نگین تو ماشین نیست...

نگاهی بهم کرد و گفت:آره...خوبه!

صندلی رو خوابوندم و گفتم:از هرچی که به تو مربوطه متنفرم...جز اون بچه!!

صدای دندان قروچه اش مرحمی برای روح درب و داغونم شد.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:تو ماشینت آهنگ پیدا نمیشه؟؟؟

صدای آهنگ ملایمی توی فضای ماشین پخش شد و لبخند ریزی روی لب هام نشست!

یعنی می شه دوستم داشته باشه؟خدایا دارم دیوونه می شم.آخه مگه می شه دوستم نداشته باشه؟؟خانومم خانومم گفتن هاش هنوز یادمه...

آه عمیقی کشیدم.بغض همچنان توی گلوام بود.

مرسا

چشم هامو مالیدم و گفتم:نرسیدیم؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:نیم ساعت بیشتر نخواییدی.تازه می خوایم ناهار بخوریم.

صندلیم و درست کردم و گفتم:از پدر و مادر نگین برام می گی؟؟

ماشین و خاموش کرد و گفت و بعد از ناهار.

بعد هم پیاده شدم.منم دنبالش از ماشین پیاده شدم و وارد رستوران شدم.

نگین که رو پاهای هیراد نشسته بود، به سمتون اومد و خودشو به پاهام چسبوند.

خم شدم و بغلش کردم.

صورتشو بوسیدم و نشوندمش روی صندلی.

شهر روز جوجه سفارش داد و منتظر آوردن سفارش شدیم.

مهرسا نگاهی بهم کرد و گفت: زیاده شیرین زبونه.

دستی روی سر نگین کشیدم و چیزی نگفتم. نمی دونستم می تونم مادر خوبی براش باشم یا نه؟! به قول مامان، مادر شدن مسئولیت بزرگی بود و من نمی دونستم از پیشش بر میام یا نه...

بعد خوردن غذا، دوباره راه افتادیم و نگین بازم با هیراد و مهرسا اومد.

ده دقیقه ای بود که دوباره راه افتاده بودیم.

_ نمی گی؟؟

دنده رو عوض کرد و گفت: باباش دوستم بود...

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: فعلا همین... یه روزی همه چیو بهت می گم...

شونه بالا انداختم و حرفی نزد.

مهرسا

بالاخره به ویلای شهر روز رسیدیم.

تو کل راه نگین حرف می زد و من به حرفای با مزه اش می خندیدم.

هیرادم لحظه به لحظه اخم هاش بیشتر می رفت تو هم.

نمی دونستم چشمه و نمی خواستم باهاش حرف بزنم.

هنوزم سر قضیه ی زنگ فرناز دلخور بودم.

نگین و که خوابش برده بود بغل کردم که هیراد با اخم از بغلم کشیدش بیرون.

بعدم به شکمم نگاه کرد.

حرفی نزدم و به سمت ویلا رفتم.

روی یکی از کاناپه ها ولو شدم و گفتم: یه عالمه خوابم میاد.

شهروز که نگین و بغل کرده بود اومد تو و گفت: چیز عجیبی نیست.

چپ چپ نگاهش کردم.

مرسا درحالی که یه ساک تقریبا بزرگ توی دست هاش بود کنارم نشست و گفت: از الان بگم. من دست به هیچی نمی زنم.

شهروز از اتاقی که نگین و برده بود توش، بیرون اومد و گفت: حالا کی گفت تو کار کنی؟

پنج دقیقه گذشت ولی هیراد نیومد.

از جام بلند شدم و گفتم: هیراد کجا موند؟

از ویلا خارج شدم.

بارون نم نم می بارید. هیراد و دیدم که کنار ماشین ایستاده و گوشیش دم گوشه.

به سمتش قدم برداشتم.

اونم به سمتم می اومد.

تو چند قدیمیش بودم که گوشیش رو خاموش کرد.

قطره های بارون از سر و صورتم و خیس کرده بودن و کمی از التهاب درونیم کم می کردن.

فاصله امون رو با دو قدم بلند از بین برد و رو به روم ایستاد.

_سرما می خوری، برو تو.

سرم و پایین انداختم تا اشک هام رو نبینه!

دیوونه شده بودم. به چشم هاش که نگاه می کردم بی اختیار گریه می گرفت.

دست هاش دورم حلقه شدن و توی آغوش مردونه اش فرو رفتم.

دست هام و دور کمرش حلقه کردم.

_چیشده جوجو؟

چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

قطره های اشکم و بارون با هم قاطی شده بودن.

من و به خودش فشار داد و گفت: همه ی این مشکلاتی که الان داری، زیر سر باباته...

به حق افتادم.

بیشتر به خودش فشار داد و گفت: هیس! گریه نکن مهترسا.

با حق گفتم: بابام نامرد بود... تو چرا مثل اون شدی؟ تو چرا داری یکی که از جنس شیشه است و آزار می دی؟؟

قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین می شد.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم اما نداشت.

به سکسه افتاده بودم.

با دست هاش اشک هام و پاک کرد و گفت: ببین روز اول مسافرتمون و چیکار کردی؟!

بعد در حالی که من و دنبال خودش به سمت ویلا می کشوند، ادامه داد: جوجوی لوس!

.....

شهر روز و هیراد کباب درست کردن و شام و توی خونه خوردیم.

مرسا واسمون رخت خواب آورد و خواست پهن کنه که گفتم: خودم می کنم تو برو.

نگاهی بهم کرد و گفت: اصلا مراقب نیستیا...

آروم گفتم: مراقبم...

درحالی که از اتاق می رفت بیرون گفت: چیزی خواستی صدام کن.

لبخندی زدم و سرم و تکون دادم.

پتو رو کشیدم روی خودم و چشم هام و بستم.

هیراد گفته بود می خواد فوتبال ببینه...

آخه من بدون اون خواب نمی بره...چیکار کنم حالا؟!...

دستم و توی موهام کشیدم و از جام بلند شدم.

در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون.

هیراد رو به روی تلوزیون، روی کاناپه های کرم رنگ ویلا نشسته بود.

به اطراف نگاه کردم...خبری از شهروز نبود!!

آروم آروم به سمت هیراد رفتم.

متوجه ام شد.دستم و کشید و من و نشوند کنارش.

_خوابت نمیبره؟

سرم به علامت آره، بالا و پایین کردم.

دستش و دورم حلقه کرد و گفت:اذیت می کنه؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم:مثل باباش نیست.

بازومو فشار داد و گفت: باباش زخم خورده اس...

سرم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم: به دنیا بیاد، طلاقم می دی؟

سکوت کرد... سکوت علامت رضاست؟ نه... نه... اینبار دلم نمی خواد که علامت رضا باشه...

هیراد من، بده... نامرده... اذیتم می کنه... ولی من بی اون نمی تونم...!

اشک هام بی اختیار روی گونه هام می ریختن.

با انگشت شصتت اشک هامو پاک کرد و گفت: پاشو بریم بخوابیم جوجو.

بعد هم بلند شد.

وقتی دید من از جام تکون نمی خورم، خم شد و یه دستش و زیر زانو هام گذاشت.

اومدم بگم خودم میام که اون دستش رو دور کمرم گذاشت و بلندم کرد.

مثل شبای گذشته تو آغوشش آرام گرفتم و خوابم برد...

هیچ خوابی، لذت بخش تر از خواب توی آغوش عشقت نیست...

حتی اگه اون تو رو نخواد...!

مرسا

بعد اینکه برای مهرسا و شوهرش، رخت خواب بردم؛ برگشتم توی اتاقی که قرار بود خودمون بخوابیم.

شهرز دراز کشیده بود و نگین رو شکمش نشسته بود.

به دو تا بالشتی که کنار بالشت شهروز بودن نگاه کردم.

بالشت وسط و خالی گذاشتم و سرم و روی بالشت آخری گذاشتم.

هر دوشون متوجه ام شدن.

نگین از روی شکم شهروز اومد پایین و خودش و پرت کرد توی بغلم.

دست هام و دور کمرش حلقه کردم و گفتم: خوابت نمیداد؟

نچی گفت که شهروز در جا گفت: نچ نچ نکنا فسقله. دیگه وقته خوابه.

بعد از جاش بلند شد و در اتاق و بست. چراغ رو هم خاموش کرد.

نگین همچنان تو بغلم بود و حدس می زدم خوابش برده باشه.

به شهروز که پشت به من خوابیده بود نگاه کردم و آهی کشیدم...

یه زمانی که چه قدر همه چی خوب بود...!

نگین و از خودم جدا کردم و پشت بهش خوابیدم.

نمی دونم چند ساعت بود که دارم تو جام وول می خورم اما خوابم نمی بره.

سردرد بدی هم داشتم که کلافه ام کرده بود.

از جام بلند شدم و توی تاریکی اتاق به سمت کیفم رفتم.

یکم دستم رو توش این ور و اونور کردم تا بالاخره قرصی که می خواستم و پیدا کردم.

تنها قرصی که همیشه و همه جا باهام بود، همین بود.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

با تعجب به تلوزیون روشن و جای خالی هیراد نگاه کردم.

در اتاقشون نیمه باز بود.

قرصم و با یه لیوان آب خوردم و به سمت اتاقشون قدم برداشتم.

با دیدن مهرسا که توی بغل هیراد مثل یه جوجه ی کوچولو جمع شده بود، لبخندی روی لب هام نشست.

دوباره به سمت سالن برگشتم و تلوزیون و خاموش کردم.

سر جام دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

باورم نمی شد که به خواهرم حسودیم شده... ولی شده بود. خیلی زیاد هم حسودیم شده بود.

مهرسا با همه ی مخالفتای مهرسام، با کسی که می خواست ازدواج کرده بود و خوش بخت بود...

ولی من...!

آهی کشیدم که صدای شهروز و شنیدم: چیه هی آه می کشی؟

جوابی ندادم. آخ که سرد بودنش، آزارم می داد...

به سمتم برگشت و گفت: زبونت و موش خورده؟؟

دستم و روی بینیم گذاشتم و گفتم: هیس... بیدار میشه!

دستش و روی صورت نگین که بینمون بود کشید و گفت: بگیر بخواب...

یه جوری می گفت بگیر بخواب انگار منتظر دستور اون بودم.

با حرص پشتم رو بهش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

داشتم زیر پتو خفه می شدم. ولی مطمئن بودم داره نگام می کنه تا پتو رو از رو سرم بردارم و بعد بهمم بخنده و بگه: تو که نمی تونی دو دقیقه اون زیر بمونی، مجبوری؟؟

پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

صدای خنده های ریزش و می شنیدم.

اخمی کردم و به سمت ساک رفتم.

تو تاریکی دنبال شلوارم می گشتم.

بالاخره پیداش کردم.

شلوار جینم و با شلوار راحتیم عوض کردم و دوباره دراز کشیدم.

مهرسا

چشم که باز کردم، از هیراد خبری نبود.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

دستی توی موهام کشیدم که هیراد اومد تو.

سلام کردم.

رو به روم ایستاد و دستش و کشید توی موهام.

— می خوام با شهروز و نگین برم بیرون. چیزی نمی خوای؟

نچی گفتم.

دستش و از موهام جدا کرد و گفت: مراقب خودت باش. چیزی خواستی زنگ بزن. جاییم نرو تا خودم پیام.
باشه ای گفتم و به سمت در راه افتادم.

به مرسا که سرش توی گوشیش بود نگاه کردم و گفتم: دنبال چی می گردی؟

فنجون چاییش و به لبه‌اش نزدیک کرد و گفت: یه آهنگ شاد واسه تولد نگین.

لبخندی زدم و گفتم: تولدشه؟

سرش و تکیون داد و گفت: شهروز گفت امشب تولدشه.

دستم و روی شکمم کشیدم و گفتم: کاش دختر باشه.

گوشیش و کنار گذاشت و گفت: ای جونم.

لبخند زدم.

از جام بلند شدم و گفتم: من یه چند تا آهنگ شاد دارم. بذار برم گوشیمو بیارم.

ساعت هفت و نیم شده بود.

موهام و بالای سرم بستم و رژ لب صورتیم و روی لب هام کشیدم.

در اتاق باز شد و هیراد اومد تو.

نگاهی بهم کرد و گفت: خسته که نیستی؟؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: آخر شب بریم یکم بگردیم... حرف دارم باهات.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: باشه.

نگین ذوق زده بهمون نگاه می کرد. برق شادی توی چشم هاش بیداد کرده بود.

شهر روز و مرسا انقدر با لذت بهش نگاه می کردن که انگار بچه ی خودشونه.

ساعت دوازده شده بود و نگین روی مبل خوابش برده بود.

بیتاب بودم واسه شنیدن حرفای هیراد...

دعا دعا می کردم حرفای قشنگی بهم بزنه!

گاهی دوست داشتن هیراد رو بزرگترین خطای زندگیم تلقی می کردم...

اما، همه جوره دوستش داشتم و زندگی بی اون برام معنا نداشت...

.....

شالم و روی سرم گذاشتم و گفتم: بریم.

با مرسا و شهروز خدافظی کردیم و از ویلا زدیم بیرون.

تو سکوت رانندگی می کرد. دیگه طاقت نداشتی و کنجکاو می و فضولی داشت دیوونم می کرد.

_هیراد؟

نگاهی بهم کرد و گفت: می خوام راجب زندگیمون حرف بزیم.

سرم و تکون دادم و مشتاقانه نگاهش کردم.

دنده رو عوض کرد و گفت: تو از من چی می خواهی؟

تو دلم گفتم: مثل قبل شی...

ولی زمزمه کردم: هیچی...!

دستی توی موهای کشید و گفت: هیچی؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم: اوهوم...

اخم هاش تو هم رفتن و گفت: باشه دیگه... یادت بمونه گفتم: هیچی...! یعنی چیزی نمی خواهی.

زمزمه کردم: مثل قبل شی...!

سرعتش و زیاد شد.

با لحن متعجبی گفت: چی؟؟

اشک هام که بی اختیار روی گونه هام ریخته بودن و پس زدم و گفتم: مثل قبل شی...! می تونی؟، می تونی هیراد؟؟

با صدای بلندی گفتم: می تونی؟؟

دستش و توی موهایش کشید و گفت: نمی شه... نه مهترسا نمی تونم.

زمزمه کردم: دروغ گوی نامرد.

دستش که دور فرمون بود لحظه به لحظه سفید تر می شد و این نشون دهنده ی فشار دستش دور فرمون بود.

_تقصیر اون باباته. اگه اون گند و نمی زد، الان من پیش فرناز بودم و توام تو خونه ی پدریت...!

الآن من پیش فرناز بودم...

الآن من پیش فرناز بودم...

جمله ی سنگینی بود. عاجز بودم از جلوگیری ریزش اشک هام...

همه ی زندگیم، با زبون بی زبونی بهم گفته بود دوست داره پیش عشق خودش باشه...

درد داریم بزرگ تر از این؟؟ داریم درد بزرگ تر از این که به خاطر بابام نابود شم؟؟

اشک های داغم گونه هام و خیس کرده بودن.

من و باش که فکر کردم چه چیز مهمی می خواد بگه...!!

مرسا

هیراد و مهرسا گفتن می رن یه دوری بززن و میان.

شهروزم گفت حوصله نداره و می ره یکم قدم بزنه.

به قیافه ی نگین نگاه کردم.

لبخند روی لبش نشونه راضی بودنش از جشنش بود و این خیلی خوشحالم کرده بود.

به ساعت نگاه کردم.

یک و نیم شده بود. به مهرسام اس دادم که اگه مامان بیداره، بهش زنگ بززنم.

از صبح چند بار می خواستم با مامان حرف بززنم اما نمی شد.

منتظر جواب مهرسام بودم که در باز شد و مهرسا با چشمای خیس اومد تو و به سمت اتاق رفت.

بهت زده به در اتاق که کوبیده شد نگاه کردم.

_لعنتی...

به سمت هیراد برگشتم.

دستش و توی موهاش کشید و گفت: برو باهاش حرف بززن. آرومش کن...

در حالی که آب و توی لیوان می ریختم: از تو ناراحته... نه از من.

لیوان و سمتش گرفتم و گفتم: خودت باهاش حرف بززن.

لبخندی زدم و گفتم: برو.

سرش و تکون داد و به سمت اتاق رفت.

مهرسا

زانو هام و توی شکمم جمع کرده بودم و آروم آروم اشک می ریختم.

دلهم واسه خودم می سوخت.

وضعیتم ترحم بر انگیز شده بود.

باورم نمی شد آرزو هام انقدر ساده به باد رفته باشن.

به سکسه افتاده بودم.

در اتاق باز شد و هیراد اومد تو.

نگاهمو ارزش گرفتم.

هیچی نمی تونست آرومم کنه...

من فقط به اینکه هیراد دوسم داشته باشه، محتاج بودم. خیلی سخته عشق رو از کسی گدایی کنی که یه زمانی

فکر می کردی دوستت داره...

کنارم نشست.

چشم هام و روی هم فشار دادم. اختیار اشک هام رو نداشتم.

دستش رو روی بازوم کشید و گفت: بیا یکم آب بخور.

دستش و پس زدم و گفتم: برو اونور.

لیوان و گرفت جلوم و گفت: بخور سکسه ات بند بیاد.

دستم و زدم زیر لیوان و گفتم: برو اونور بهت می گم.

آب روی زمین ریخت.

هیراد لیوان و کنار گذاشت و از کنارم بلند شد.

همچنان سکسه می کردم.

به سمتم برگشت و گفت: نمی تونم لعنتی... نمی تونم.

یکم نگاهش کردم و دوباره نگاهم و ازش گرفتم.

زیر چشمی نگاهش می کردم.

دست هاش مشت شده بودن.

— بچم تو شکمته مهرسا... اونقدرام پست نیستم لعنتی.

اومد و رو به روم روی زانوهایش نشست.

— دوست ندارم... ولی مامان بچمی! خیانت نمی کنم به بچم و مادرش...

بعدم به سرعت نور از اتاق خارج شد.

با چشم های متعجب به در اتاق خیره شدم.

حرفاش تو مغزم زنگ می زد.

شیرین بود... ولی تهش تلخی ای داشت که دلم و می زد...

مرسا

وقتی دیدم مهرسام جواب اس ام اسم و نداده، فهمیدم که خوابیده.

کم پیش می اومد گوشیش پیشش نباشه.

سویشرت مشکی رنگی رو پوشیدم و شالم و روی سرم گذاشتم.

از ویلا خارج شدم و راه ساحل رو پیش گرفتم.

خبری از شهروز نبود. شونه بالا انداختم و به راه رفتنم ادامه دادم.

ساکت بودن فضا، کمی خوف بر انگیز بود ولی باعث آرامشی می شد که مدت ها بود بهش نیاز داشتم.

کفش هام و در اوردم و حایی دور تر از آب گذاشتمش.

به سمت آب رفتم.

با هر موج، پاهام خیس می شدن و لذت و آرامش به سلول هام تزریق می شدن.

توی حال خودم بودم و پرنده ی خیالم به سمت گذشته پرواز می کرد...

به همون وقتا که این موقع از شب، حق نداشتم پامو از خونه بیرون بذارم؛ همون وقتا که همه ی زندگیم به شهروز مربوط می شد.

آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: قراره چی بشه؟؟

—هیچی.

توی حال و هوای خودت باشی و یک دفعه از پشت یه صدا بشنوی، چه بخوای و چه نخوای می ترسی...!

ولی، وقتی اون صدا رو بشناسی و کل عمرت رو با صدای اون سر کرده باشی، ترسی برات نمی مونه.

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

دستش رو روی صورتم کشید و گفت: نه، خوبه! خوشم اومد... گریه نکردی.

سرم و عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم.

دستم و کشید و گفت: بریم.

دستم و از دستش بیرون کشیدم و گفتم: تو برو من میام.

یکم با اخم نگاهم کرد و بعد گفت: من کی این وقت شب اونم همچین جایی، تو رو تنها گذاشتم که الان بار دومم باشه؟؟

نگاهم و توی صورتش چرخوندم و گفتم: هیچ وقت.

ازش فاصله گرفتم و بدون اینکه کفش هام و بپوشم، تند تند به سمت ویلا رفتم.

اون من و تنها نداشت؟؟

چرا...خیلی جاها تنهام گذاشت.

همون وقتیایی که همه شاد بودن و من یه گوشه تو خودم مچاله شده بودم و دلتنگش بودم...

همون وقتیایی که همه خواب بودن و من تا دیر وقت بیدار بودم و اشک می ریختم...

اون خیلی تنهام گذاشته بود...خیلی زیاد!!

اشکم و با دستم پاک کردم و در و باز کردم.

هیراد روی مبل نشسته بود و سرش رو توی دست هاش گرفته بود.

بی صدا از کنارش گذشتم که گفت:چی خوشحالش می کنه؟؟

سر جام ایستادم و به سمتش برگشتم.

در حالی که سوییشرتم و در میووردم گفتم:نمی دونی؟؟

از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد.

چشم های سرخش تو ذوق می زد.

آروم گفتم:می دونم!چیزی جز اونایی که من می دونم.چی خوشحالش می کنه؟؟

زمزمه کردم:خیلی ازش دور شدم.

از لای دندون هاش گفت:شعر تحویلیم نده.چی خوشحالش می کنه؟؟؟

همون لحظه در باز شد و شهروز اومد تو.

یه نگاه به من و یه نگاه به هیراد کرد.

از نگاهش چیزی رو نمی فهمیدم.

بی تفاوت از کنارمون گذشت و به سمت اتاق رفت.

اگه بگم همه ی وجودم لرزید، دروغ نگفتم...!

هیراد ازم فاصله گرفت و گفت: روزه سکوت گرفتی؟؟

روی مبل نشستم و گفتم: نمی دونم. ممکنه خیلی کارا رو تو بکنی و خوشحال شه ولی اگه من اون کارو بکنم هیچ فرقی به حالش نداشته باشه!

یکم نگاهم کرد و چیزی نگفت.

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم.

_مامانی؟ مامانی؟

چشم هام و باز کردم.

نگین با چشم های پف کرده کنارم ایستاده بود.

دستم و به صورتش کشیدم و گفتم: آب می خوای؟

با صدای آرومی گفت: بابایی گفت پیام صدات کنم بیای لالا تنیم. (کنیم)

دهن باز کردم چیزی بگم که گفت: هیس! بابای گفت بهت نگم اون گفته...

بغلش کردم و رو به هیراد گفتم: شب بخیر.

شهر روز گفته بود برم بخوابم؟؟

عجیب بود!

موضوع جدیدی که فکرم رو به خودش مشغول می کرد و خواب شب رو ازم می گرفت این بود که هنوزم حسی داره یا نه...؟

نگین و گذاشتم سر جاش و کنارش دراز کشیدم.

صدایی از شهر روز نمی اومد و منم حرفی نزدم.

دوسم داره؟؟...

مهرسا

سکسه ام بند نمی اومد و کلافه ام کرده بود.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بدون اینکه فشاری بهش وارد کنم به پایین کشیده شد.

با تعجب نگاه کردم که هیراد اومد تو.

نگاهی بهم کرد.

زدمش کنار که دستم و گرفت و گفت: خواب نداری؟

جوابش رو ندادم.

دستم رو کشید و در و بست.

نگاهم و ازش دزدیم.

سرش رو توی موهام برد و گفت: زن من، حق نداره بیشتر از ده دقیقه باهام قهر باشه.

ازم جدا کرد و گفت: فهمیدی؟؟

یکم نگاهش کردم و زمزمه کردم: متنفرم از این زندگی مسخره امون.

دستم و گرفت و من و کشید سمت رخت خوابا که روی زمین بود.

هیچ چیز جز آغوشش نمی تونست آرومم کنه...!

سعی می کردم به روش نیارم چه قدر دلگیرم...

نمی خواستم تو این چند روز بهمون بد بگذره...!

هیراد دستم و کشید.

با تعجب به جایی که نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم: اینجا چرا؟

لبخندی زد و گفت: واسه اون جوجه ای که تو شکمته.

خندیدم و گفتم: اوووو... حالا کو تا اون دنیا بیاد؟

دستش و دور کمرم گذاشت و با هم وارد مغازه شدیم.

چه ذوقی داشت!

حرکاتش برام جالب بود...

چند دست لباس دخترونه و پسرונה گرفت.

فروشنده با لبخند نگاهمون می کرد.

_سرده!

مرسا زیپ سوویشرت نگین و بالا کشید و گفت: آره خیلی سرد شده. لباس گرم آوردی؟

سرم و تکون دادم و مشغول گشتن توی کوله ام شدم.

یه بافت سفید_ صورتی از کوله ام بیرون کشیدم.

شالمو روی سرم مرتب کردم و گفتم: بریم؟

مرسا که داشت وسایلیش و جا به جا می کرد گفت: شما برید. ما یکم دیر تر راه میوفتیم.

باشه ای گفتم و صورتش و بوسیدم.

با هیراد سوار ماشین شدیم و به سمت تهران، راه افتادیم.

.....

با حرص گفتم: گشمنه خب. چرا یه جا واینمیستی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: دندون رو جیگرت بذار تا برسیم یه جای خوب.

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

دیگه کلافه شده بودم.

در حالی که اخم هام تو هم بود گفتم: گشمنه.

خندید و گفت: خب حالا. رسیدیم.

به رستورانی که ماشین و رو به روش پارک کرده بود نگاه کردم و گفتم: گشمنه هااا. بدووو!

تند تند غذا می خوردم و به به و چه چه می کردم.

خیلی حرصی شده بود و چپ چپ نگاهم می کرد.

با خستگی روی مبل ولو شدم و گفتم: مرردم از خستگی.

رو مبلی که رو به روم بود نشست و گفت: حالا نه که ده ساعته پشت فرمون نشستی.

قیافم و مظلوم کردم و گفتم: من که خسته نشدم. این جوجه کوچولوت خسته شده!

لبخند زد و گفت: دورش بگردم. یکی یه دونه ی بابا.

نگاهم رو ازش دزدیم و از روی مبل بلند شدم.

کاش یکم حرف احساسی بینمون زده می شد...

یه دوش گرفتم و بعدم خودمو واسه خواب آماده کردم.

دیگه وقتش بود مامان بابای هیراد و دعوت کنم. بعدشم خونواده ی خودمو.

هیراد می گفت شکمم که بیاد بالا دیگه نمی تونم دعوتشون کنم.

تو آشپزخونه مشغول بودم که یهو دست هاش دورم حلقه شد.

هینی کشیدم و گفتم: مثل جن شدی...!

گردنم رو بوسید و گفت: زیادی خوشگل شدی! حیفم میاد امشب ازت بگذرم.

دستاش و از دورم باز کردم و گفتم: بی ادب.

در حالی که به سالاد ناخونک می زد گفت: زن خودمه. به توام مربوط نیست! حالام زودتر کاراتو تموم کن.

بعدم به سمت اتاق رفت...

مرسا

نگین و روی صندلی عقب نشوندم و خودم هم سوار شدم.

شهر روز سیگارش رو از شیشه بیرون انداخت و گفت: ناهار چی بدم به این مادر و دختر خوشگل؟

نگین به سمت جلو خم شد و گفت: من خوشم تلاللم. (خوشگل تر)

لپش و کشیدم و گفتم: همیشه مامانا از بچه ها خوشگل ترن.

با لب و لوجه ی آویزون نگاهم کرد.

خندیدم و گفتم: باشه خوشگل خانوم. تو از من خوشگل تر.

شهر روز نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب چیزی گفت.

به گوش هام شک داشتتم و فکر می کردم توهم زدم...

احساس می کردم گفته هنوزم خانوم کوچولومی...

دست هام و تو هم قلاب کردم و لب هامو توی دهنم کشیدم.

هر وقت می خواستم فکر کنم، بی اختیار این کارو انجام می دادم.

واقعا همین و گفت یا من اشتباه شنیدم؟

خدایا از این سردرگمی درم بیار...

دوسم داره یا نه؟ اصلا چرا دست گذاشته روی من؟

لب هام رو به سمت جلو دادم و پوفی کشیدم.

زیاد فکر کردن، سردرد رو بهم هدیه می داد.

بعد از اون روز، نگین و توی مهد کودک ثبت نام کردیم و رفت و آمدش به عهده ی من شد.

دختر باهوشی بود و شهروز می گفت دوست داره از همین بچگی با مکانی جز خانواده آشنا بشه.

مشغول درست کردن ناهار بودم که صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید.

مرسا

دست هام رو با پارچه پاک کردم و بیسیم رو از روی کانتر برداشتم.

شماره ی خونه ی مهرسا بود.

جواب دادم.

صداش شوق خاصی داشت و من نمی دونستم ذوقش برای چیه؟!

زیادی مشغول مسائل زندگی خودم شده بودم.

با دیدن ساعتی جیغی کشیدم و گفتم: من برم دنبال نگین. کاری نداری؟

به گفتن یک نه اکتفا کرد.

تند تند لباسام و پوشیدم و سوئیچ ماشین و از جا کیلیدی برداشتم.

با سرعت بالایی خودم و به مهد کودک نگین رسوندم.

نمی خواستم هنوز چیزی نشده مهر مادر به درد نخور، روی پیشونیم بخوره.

مهرسا

دستم و به موهام کشیدم و گفتم: خوبم؟

لبخندی زد و گفت: اگه خوب نبودی، هیچ وقت حاضر نمی شدم بگیرمت جوجو.

لبخندی تلخ مهمون لبهام شد و نگاهم. رو ازش دزدیم.

صدای زنگ من و به سمت در کشوند.

متنفر بودم از رفتار سرد هلیا...

داشتم چایی می ریختم که مامان هیراد اومد تو آشپزخونه.

استکان و از دستم گرفت و گفت: به نوه ام فشار نیار.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: تازه دوماهه.

در حالی که سینی رو بر می داشت گفت: اصلا یک هفته. این یکی دونه ی منه. مراقبش باش.

بعدم از آشپزخونه بیرون رفت.

ایش!

ظرف شیرینی رو برداشتم و به سالن رفتم.

کنار هیراد نشسته بودم و به حرف های مسخره ی هلیا گوش می کردم.

هیراد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: مامان به نظرت بچمون چیه؟

لبخند کوچیکی زدم. بچمون؟ چه لفظ زیبایی بود. بچه ای که از خون و پوست و استخون من و هیراد بود. بچه ی

ما بود...!

مامان نگاهی به جفتمون کرد و گفت: فکر می کنم دختر باشه...!

بابا نگاهی به هیراد کرد و گفت: چه فرقی می کنه؟ جفتش نعمته.

هلیا قری به سروگردنش داد و گفت: منم فکر کنم دختره. این بهش نمی خوره پسر زا باشه...

اخماتو هم رفتن.

اینبار صبر نکردم کسی ازم دفاع کنه.

دستم و روی شکمم گذاشتم و زمزمه کردم: فرقی نمی کنه چی باشه... من و هیراد دوسش داریم.

هلیا یه ابروشو بالا داد و گفت: وا، چه زبون دراز...

جلوی خودم و گرفتم تا یه چیز درشت بارش نکنم.

قبل از اینکه از خونه خارج بشن، هلیا چیزایی رو زیر گوش هیراد گفت که صورتش فوری قرمز شد...

در خونه رو به هم کوبید و گفت: تا صبح نمیام، زنگ نزن بهم.

بعدم به سمت اتاق رفت و چند ثانیه ی بعد در حالی که لباس هاش عوض شده بود بیرون اومد.

داشت از خونه خارج می شد که زمزمه کردم: هیراد؟

به سمتم برگشت.

موهام و با دستم جمع کردم و گفتم: چی شده؟ خوبی؟

به سمتم قدم برداشت.

رو به روم ایستاد و توی صورتتم فریاد کشید. لعنت به تو و اون بچه ی توی شکمت...

با تعجب نگاهش کردم. منظورش از این حرف چی بود؟

بغض به گلوم چنگ انداخت... من و بچم و لعنت کرده بود...

دستش و روی شونه ام گذاشت و هلم داد.

محکم به دیوار خوردم.

با صدای بلندی گفت: لعنت بهت مهرسا...

مهرسا

با قیافه ی توهم رفته که ناشی از دردم بود گفتم: آخ... کمرم.

شونه هام و فشار داد و گفت: آگه توی لعنتی نبودى من الآن داماد اون مجلس بودم... می فهمی؟؟

با فریادی که زد چشم هام و بستم...

بدنم و از دیوار جدا کرد و دوباره به دیوار کوبید.

_حالم ازتون بهم می خوره... از جفتون...

نمی دونستم چند دقیقه است که دارم لگد هاش رو به جون می خرم.

جنون پیدا کرده بود و داشت زن حامله اش و می زد.

دست هام و روی شکمم گذاشته بودم و هق هق می کردم.

اون بابای عوضیت اگه اون مسخره بازی رو در نیوورده بود، الان وضع من این نبود.

لگد محکمی به پهلو زد و گفت: عشق زندگی امشب مال یکی دیگه می شه.

جیغی کشیدم و تو خودم جمع شدم.

سرمای سرامیک های کف زمین، آزارم می داد... لگد هاش درد زیادی داشتند... اما حرف هاش...

حرف هاش آتیش به جونم می کشیدن.

خم شد روم و توی صورتم گفت: کاری می کنم هر روز و هر لحظه آرزوی مرگ کنی.

بعد هم با سرعت از خونه خارج شد.

هق هقم اوج گرفت و بدنم شروع به لرزیدن کرد.

باورش برام سخت بود که بخاطر اون، منی و که ازش حامله بودم می زد..

باورش سخت بود که بچمون و نخواد...

باورش سخت بود که دوسم نداشته باشه...

شکم خیلی درد می کرد و پهلو تیر می کشید...

درد جسمم، باعث می شد درد روح خسته ام بیشتر آزارم بده.

روی تخت نشسته بودم و زانو هام و بغل کرده بودم.

ساعت از پنج صبحم گذشته بود ولی خبری از هیراد نبود.

درد شکمم آزار دهنده بود.

اشک از چشم هام پایین می اومد و گونه هام خیس می شدن.

صدای در رعشه به جونم انداخت.

چراغ خواب و خاموش کردم و به در اتاق زل زدم.

چراغ راهرو روشن شد و توی تاریک و روشن اتاق، سایه اش رو دیدم.

عاشق، اگه عاشق باشه، سایه ی عشقش رو هم می شناسه...

بدون اینکه چراغ و روشن کنه به سمت تخت اومد.

_مه...رس...!؟

لرزش صداش، ترس رو به دلم انداخت.

زمزمه وار گفت: قهر نکن مهرسا...

کنارم روی تخت نشست.

بوی تند الکل توی بینیم پیچید و مهر تایید زد روی حدسی که زده بودم.

دستش رو سمت صورتم آورد که گفتم: به من دست نزن!

صدای گرفته ام، نشون دهنده ی چندین ساعت هق هق بود.

تیشرتش رو در آورد و انداخت روی زمین.

قیافه اش رو نمی دیدم.

دستش و روی شکمم گذاشت و گفت: غلط کردم... بخدا غلط کردم.

به حق حق افتادم.

محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت: غلط کردم مهترسا، بخدا بچمون و دوشش دارم. درد داری؟ ببخشید مهترسا... من غلط کردم.

صدای تپش های تند قلبش رو می شنیدم.

_ نامرد! آدم، دست بلند می کنه رو زنه حامله؟

سرم و بوسید و گفت: دیگه نمی کنم اینکارو، بچم و دیگه آزار نمی دم، فقط بگو درد داری یا نه؟

با حس اینکه یه چیزی به پشت لب هام اومده زدمش کنار و به سمت دستشویی رفتم.
مهترسا

کنار در دستشویی نشستم و گفتم: بلایی سرش اومده؟

حالا توی راهرو بودیم و چراغ ها روشن بودند.

چشم هاش قرمز شده بودن و ترسناک نشونش می دادن.

لیوان آب و سمتم گرفت و گفت: اینو بخور ببرمت دکتر.

یکم نگاهش کردم و بدون اینکه حرف بزنم از جام بلند شدم و از کنارش گذشتم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم.

دستم و روی شکمم گذاشتم و زمزمه وار گفتم: نمی دارم تو شرایط روحی بد بزرگ شی. همه چیز و درستش می کنم.

آه عمیقی کشیدم. اینبار سخت بود که از خطاش بگذرم. خودم به درک، اون حتی بچمون رو هم نادیده گرفته بود.

بالا و پایین شدن تشک تخت، نشون دهنوه ی این بود که اونم روی تخت دراز کشیده.

_امشب خانوم اون می شه...!

بغضم رو پس زدم و پشت بهش خوابیدم.

با صدای آرومی گفت: من خیلی وقته خانوم دار شدم.

چه قدر خوب می شد اگه حرف نمی زد تا من یکم خودم رو آروم کنم.

دستش رو روی بازوم کشید و گفت: دیگه نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره...

بوسه ی داغش روی گردنم نشست.

پتو رو روی خودن دادم و غریدم: خوابم میاد...

شاید واقعا وقتش رسیده بود که از نقش عاشق پیشه ی احمق بیرون بیام و سرد بشم.

سرد بشم با کسی که هر چند وقت یک بار، من رو می شکوند.

شاید وقتش رسیده بود به خودم ثابت کنم بدون اون می تونم...

شاید هم اشتباه می کردم...

مرسا

شهر روز گفته بود برای نهار نمیداد خونه.

من از تنهایی بیزار بودم و بودن نگین واقعا نعمت بود.

بعد از نهار لباساش و پوشیدم و آمادش کردم تا بریم پیش مامان.

سوئیچ ماشین و برداشتم و با نگین از خونه زدیم بیرون.

_مامانی؟ بلام آلوچه می گیلی؟ (برام آلوچه می گیری)

جلوی سوپر مارکت ایستادم و پیاده شدم.

نگینم پیاده کردم و جفتمون وارد مغازه شدیم.

به غیر از آلوچه چند بسته چیپس و پفکم براش خریدم.

صدای ضبط و کم کردم و گفتم: ببین نگین، تو و بابایی یه مدتی ایران نبودین و من پیش مامان بزرگت زندگی

می کردم... تو از وقتی دنیا اومدی هیچ کس ندیدت و امروز روز اول که

می بینت.

چهار زانو روی صندلی نشست که خندم گرفت.

ادامه دادم. تو که ناراحت نمی شی دختر داییت بعضی وقتا من و مامانی صدا کنه؟

دست به سینه شد و گفت. تو موخوام. تو فقط مامانی منی.

لبخندی زدم و گفتم. میشا خیلی دختر خوبییه ها.

با حالت متفکری گفت. اسمش میشاست؟

دنده رو عوض کردم و گفتم. آره.

با صدای بلندی گفت. حق ندالی بیشتر از من دوش داشته باشی.

خندیدم و گفتم. چشم!

میشا خودش و تو بغلم انداخت و گفت. خیلی بدی. دلم بلات تنگ جده بود. (شده)

سرش و بوسیدم و گفتم. ببخشید دیگه. میشا خانوم نمی خوای هم بازیت و بینی؟

خودش و بهم فشار داد و گفت. تولو خدا نلوو.

بغضم رو پس زدم. دلم کباب شده بود واسه بچه ی یدونه برادرم...

بلندش کردم و چند بار چرخوندمش.

قهقه هاش که توی خونه پیچید آرامش به سلول هام تزریق شد.

وقتی گذاشتمش زمین، با نگیں که لب و لوچه اش آویزون بود رو به رو شدم.

صورتاشون و بوسیدم و گفتم: برین بازی کنین.

بچه ها که رفتن، نفس عمیقی کشیدم و کنار مامان نشستم.

لبخندی زد و گفت: کاش می دونستی چه قدر آرزو داشتم این لبخندای عمیقت و بینم.

شالم و روی دسته ی مبل انداختم و گفتم: خوشبختم مامان...!

بغضم رو پس زدم و تو دلم گفتم: مثل همیشه براش نقش بازی کن... تو دیگه حرفه ای شدی...!

مامان با لبخند نگاهم می کرد که صدای زنگ توی خونه پیچید.

به سمت آیفن رفتم و با دیدن تصویر مهرسا، در و زدم.

صدای مامان اومد که می پرسید: کیه؟

در حالی که به سمت حیاط می رفتم گفتم: مهرسا اومده.

مرسا

با تعجب و دلهره به مهرسا که چمدون به دست توی حیاط ایستاده بود، خیره شده بودم.

از پله ها پایین رفتم و رو به روش ایستادم.

کبودی های روی صورتش ترس رو به دلم انداخت.

چمدون و از دستش کشیدم و گفتم: چی شده؟؟

از کنارم گذشت و به سمت پله ها رفت.

چمدونش رو همونجا رها کردم و با دو رفتم دنبالش.

_مهرسا! چیشده؟

در و بستم و رفتم تو.

مهرسا توی بغل مامان هق هق می کرد.

حس کردم همه ی وجودم به لرزه افتاده.

با صدای نه چندان آرومی گفتم: چی شده؟

مامان دستش رو به علامت هیس، روی بینیش گذاشت.

طاقت نداشتم ساکت باشم.

یه لیوان آب براش اوردم و کنارشون نشستم.

آب و یه نفس سر کشید.

دلَم ضعف می رفت واسه ی قیافه ی مظلومش.

لیوان و روی میز گذاشت و زمزمه کرد: دیگه بر نمی گردم اونجا.

مامان بی هیچ حرفی بلند شد و با حالت دو به سمت اتاقش رفت...

پایین پاهای مهرسا نشستم و گفتم: چی شده؟

باز هم اشک هاش شروع به باریدن کردن.

حس می کردم قلبم داره از جاش کنده می شه.

دست هاش و توی دست هام گرفتم و گفتم: چی شده مهترسا؟ حرف بزن.

اون گفت و اشک ریخت... من گوش کردم و اشک ریختم.

لعنت به من که انقدر ازش غافل شده بودم.

صورتش و بوسیدم که گفت: اووخ.

لبخندی زدم و گفتم: باید یه تصمیم درست برای زندگیت بگیری...

مهترسا

چشم هام و که باز کردم، هیراد رو توی اتاق ندیدم.

خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم.

با درد بدی که توی پهلوام پیچید، اتفاق های دیشب جلوی چشم هام به حرکت در اومدن.

پوزخند بی صدایی روی لبم نشست و از جام بلند شدم.

درد پاهام راه رفتن رو برام سخت کرده بود.

وارد دستشویی شدم.

با دیدن صورت کبودم و لب پاره شدم، اشک از گوشه ی چشمم چکید.

مگه چیکار کردم که قسمتتم این شده؟

دستم و سمت در یخچال بردم که کاغذ کوچیکی که روش بود، نظرم و جلب کرد.

چشم هامو ریز کردم.

(چیزی خواستی زنگ بزن. ساعت چهار آماده باش میام ببرمت دکتر.)

پوزخندی که روی لبم بود پر رنگ تر شد.

یه لیوان آب پرتقال خوردم.

تصمیمم رو گرفته بودم... حالا وقتش بود که برم.

موندنم تو این خونه اشتباه بود...

چمدون به دست از خونه زدم بیرون.

می دونستم حالا که دارم می رم، ممکنه هیراد هیچ وقت نیاد دنبالم...

اما باید غرور خورد شدم رو بر می گردوندم. در واقع باید بازسازی شخصیت می کردم.

می دونستم از همون لحظه که از خونه دور شم، دلتنگ می شم برای مرد زندگیم... اما نباید توی اون خونه می موندم.

راننده چمدونم رو توی صندوق گذاشت.

تو افکار خودم غرق بودم و به بچه ی بیچارم فکر می کردم.

بچه ای که شک داشتم باباش دوشش داشته باشه...!

راننده چمدون رو جلوی در خونه ی مامان گذاشت.

کرایه اش رو حساب کردم و رفت.

نگاهی به در خونه کردم و با ناراحتی زنگ رو فشردم...

هنوز هیچی نشده دلتنگ خونه ی خودم شده بودم.

در باز شد.

چمدون رو با سختی دنبال خودم می کشیدم.

از همین پایین هم می تونستم تعجب و دلهره رو توی چشم های مرسا ببینم.

داشتم فکر می کردم چه دروغی سر هم کنم و تحویلشون بدم که اومد و رو به روم ایستاد.

مهرسا

حرف زدن با مرسا، بار سنگینی رو از روی دوشم برداشت.

ممنونش بودم که با مامان حرف زد تا سوال پیچم نکنه.

روی تخت نشسته بودم و زانوهام و بغل کرده بودم.

یعنی میاد دنبالم؟ اصلا براش مهمه که من توی خونه نیستم؟ واای نکنه تو نبود من فرنازو بیره خونه...

موهامو کشیدم و گفتم: غلط می کنه همچین کاری کنه. فکر بد نکن.

داشتم کلافه می شدم.

به ساعتی که روی دیوار بود نگاه کردم.

ده دقیقه از چهار گذشته بود.

خدایا، یعنی می شه بهم زنگ بزنه؟ یعنی می شه بیاد و برم گردونه خونه؟

صدای زنگ گوشیم که توی اتاق پیچید، به سمتش حمله ور شدم.

با دیدن عکس هیراد ذوق زده شدم و خواستم جواب بدم که یادم افتاد قهر کردم...

انقدر به صفحه ی گوشی نگاه کردم تا قطع شد.

پوفی کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

مامان میشا و نگین و برده بود پارک.

کنار مرسا نشستم.

لبخندی زد و گفت: یه روز بگذره عادت می کنی.

سرم و روی شونش گذاشتم و زمزنه کردم: به نظرت میاد دنبالم؟

دستم و توی دستش گرفت و گفت: بخاطر بچه هم که شده میاد.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: کاش زنش نمی شدم...

دستم و فشار داد و گفت: قربونت برم، درست میشه...!

مطمئن بودم خودشم شک داره ولی به خاطر دل من می‌گه.

زنگ تلفن که بلند شد، مرسا از جاش بلند شد و به سمت میز تلفن رفت.

_سلام، چی شده؟

صدای تلویزیون و کم کردم تا صداش و بشنوم.

_نه! چیزی شده؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

چشمکی بهم زد و گفت: یعنی چی که مهرسا نیست؟ چی شده؟

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و ریز ریز خندیدم.

_یعنی چی که نیست؟ هیراد چیکار کردی؟

روی صندلی نشست و گفت: من می رم سراغ دوستاش. بگرد پیداش کن. یکم خجالت بکشی بد نیست!

بعد هم گوشی و قطع کرد.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: طبیعی بود؟

در حالی که می خندید گفت: شک نکن!

به طرف پله ها راه افتادم و زمزمه کردم: کاش بیاد دنبالم...

مهرسا

مامان که اومد، مرسا و نگین خدافظی کردن و رفتن.

اونا رفتن و من موندم و مادری که با ناراحتی نگاهم می کرد.

بغضم رو پس زدم و با لبخند گفتم: مامان؟

در حالی که سیب زمینی ها رو رنده می کرد سرش رو بالا آورد و گفت: جانم؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و گفتم: نوه کوچولوت، گشیش شده!

لبخند قشنگی روی لبش نشست و از پشت میز بلند شد.

—چی درست کنم؟؟

ذوق زده گفتم: آش می خوام. از اون ترشاش.

در کابینت و باز کرد و گفت: ای به چشم.

لبخند به لب نگاهش می کردم که صدای میشا اومد.

—عمبه؟ بویا شوهرت کالت داله. (عمه؟ بیا شوهرت کارت داره)

با چشم های گرد شده به سمت میشا برگشتم.

تلفن و سمتم گرفت.

آهی کشیدم و گوشی رو از دستش گرفتم.

از آشپزخونه خارج شدم.

گوشی و دم گوشم گذاشتم و زمزمه وار گفتم: بله؟

صدای فریادش گوشم رو آزار داد.

_معلومه کدوم گوری هستی؟؟ چرا هرچی زنگ می زنی جواب نمی دی؟؟؟

گوشی رو از گوشم جدا کردم و قطعش کردم.

من و باش فکر کردم می خواد منتم و بکشه.

آهی کشیدم و گوشی رو انداختم روی مبل.

_میشا؟؟

از آشپزخونه بیرون اومدم.

چند قدم به سمتش برداشتم و وقتی بهش رسیدم، جلوی پاهاش نشستم.

با دقت نگاهم کرد و گفت: صولت چی شده؟ (صورت)

دست هاش رو گرفتم و گفتم: چیزی نیست، یه قولی به عمه می دی؟

به معنی آره، سرش و تکون داد.

لبخند کم رنگی زد و گفتم: دیگه تلفن هیچ کس و بی اجازه جواب نده. باشه؟؟

سیب گلویش بالا و پایین شد و ترس رو توی دلم نشوند.

مگه این بچه چند سالش بود که هر اتفاقی میوفتاد فوری بغض می کرد؟!

توی بغلم کشیدمش و گفتم: چیه عمه؟

همونجور که تو بغلم بود گفت: ببخشید...

سرش رو بوسیدم و به این فکر کردم که اگه من و هیراد از هم جدا شیم، بچمون مثل میشا میشه...!

بابا که اومد، مامان خیلی کوتاه براش توضیح داد که من قهر کردم و قراره چند روزی پیششون بمونم.

چه قدر نگاه های بابا برام سنگین بود...

مهرسا

روی تخت دراز کشیده بودم و موهای میشا رو نوازش می کردم.

گوشیم رو که از بعد از ظهر خاموش کرده بودم، روشن کردم و منتظر به صفحه اش خیره شدم.

دو تا پیام داشتم. آهی کشیدم و با این تصور که پیام تبلیغاتی باشه، گوشی رو روی میز گذاشتم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که احساس کردم یکی صدام می کنه.

لای چشمم و باز کردم.

تو تاریک و روشن اتاق مامان رو دیدم.

دستش رو روی صورتم کشید و گفت: هیراد اومده... هر چی بهش گفتم تازه خوابیدی... گفت بیدارت کنم.

روی تخت نشستم. اومده بود؟؟ اومده بود دنبال من؟ ذوق زده شده بودم.

نگاهم و از مامان دزدیدم و گفتم: بگو بیاد.

مامان می‌شا رو بغل کرد و از اتاق خارج شد.

دستم و توی موهام کشیدم. حس می کردم دختر هجده ساله ایم که بعد چنو هفته قهر قراره نامزدش رو ببینه.

در اتاق باز شدو هیراد اومد تو...

فوری نگاهم رو به سمت دیگه ای کشوندم.

چراغ روشن شد و هیراد به تخت نزدیک شد.

زیر چشمی نگاهش می کردم.

فکر کردم می خواد کنارم بشینه، اما دستم و که روی پام بود کشید و بلندم کرد.

با تعجب نگاهش می کردم.

فقط زمزمه کردم: می ریم خونه...!

دل‌م رو خوش کرده بودم میاد و می‌گه (خانومم، خانومی... اشتباه کردم. بیا برگرد خونه. دل‌م برات تنگ می شه و...)

ولی خب مثل همیشه اشتباه فکر می کردم.

دستم و کشید و من و به سمت کمد برد.

خودم رو به سمت عقب کشیدم و گفتم: من نیام!!

با خشم نگاهم کرد و گفت: ز نمی! شب و باید جایی بخوابی که من هستم. همین که گفتم!! بر می گردیم خونه.

مهرسا

با حرص گفتم: آره دیگه فقط واسه خواب باید پیشت باشم.

باز خودم و عقب کشیدم که اینبار با صدای بلندی گفتم: کاری نکن دیگه ندارم پاتو بذاری اینجا.

با حرص جیغ کشیدم: من و تهدید نکن. من نمیااااا.

من و محکم کشید تو بغلش و گفتم: بدون تو خوابم نمی بره... باید بیای خونه!!

باورم نمیشه!! وای خدا دارم خواب می بینم؟؟

اومدم چیزی بگم که گفتم: هیس... درد نداری؟؟

محکم به خودش فشارم می داد.

زمزمه کردم: نه...

متو رو کشید رومون و گفت: فردا می ریم خونه ی خودمون!

چشم هام و بستم و از ته دل آرزو کردم که خواب نباشم.

دستش رو توی موهام کشید.

به خاطر بچمون باهات می مونم...

آهی کشیدم و چیزی نگفتم...

کاش به خاطر خودم می موند!

شاید حرف هاش شیرین بودند!

شاید آرزوی شنیدنشون رو داشتیم!

شاید خوش حال بودم...

اما سایه ی نحس فرناز از روی زندگیم کنار نمی رفت.

خودم رو به هیراد چسبوندم و زمزمه وار گفتم: خیلی بدی...!

دستش و روی کمرم می کشید.

لاله ی گوشم و بوسید و گفت: خوب میشم...

مرسا

به شهروز نگاه کردم.

از وقتی اومده بود خونه، خودش رو با نگین سرگرم کرده بود.

سخته به عشقت برسی و خانوم خونه اش باشی، اما اون حتی نگاهتم نکنه...

بغضم رو قورت دادم و گفتم: نگین خواب نداری؟

در حالی که خمیازه می کشید گفت: نه!!!

شهروز دستش رو پشت کمر نگین کشید و گفت: برو بخواب بابایی. شبت بخیر جیگر بابا.

نگین یه نگاه به من و یه نگاه به شهروز کرد و گفت: بدون قصه لالام نمی بره.

به سمتش رفتم و بغلش کردم.

نگین روی تخت دراز کشیده بود و من کنارش نشسته بودم.

بعد اینکه تنها داستانی که بلد بودم رو براش تعریف کردم، خوابش برد.

_ کلمه به کلمه اشو حفظی...

به سمت شهروز برگشتم.

زمزمه وار گفتم: از کی اینجایی؟

به سمتم اومد و گفت: از اولش...

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: دلم واسش تنگ شده!

سرش و تکون داد و گفت: کاش هنوز زنده بود.

آهی کشید و از اتاق رفت بیرون.

بابای شهروز، زیادی خوب بود... اونقدر خوب که خیلی زود از بینمون رفت!

رفت و ندید که پسرش چه کرد با دختر کوچولوی داداشش!

اشکم و پاک کردم و از اتاق خارج شدم.

_ می رم بیرون.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: قدم بزنم...

بعد هم بی توجه به من از خونه خارج شد.

نگاهم رو از در گرفتم و به سمت اتاق خواب راه افتادم.

رفتار هاش زیادی عجیب شده بودند و نمی دونستم این موضوع خوبه یا بد...؟!
مهترسا

با گرمای نفس هاش روی گردنم، از خواب بیدار شدم.

خوابم خیلی سبک بود و با کمترین صدا یا حرکتی بیدار می شدم.

فکرم رو که به سمت اتفاقات شب قبل می رفت، نگه داشتیم و سعی کردم به شب قبل فکر نکنم.

جا به جا شدم و خودم رو از هیراد جدا کردم.

لبخند روی لب هام بود و برداشته هم نمی شد.

چشمم به ساعت افتاد.

پوووف چه قدر زود بیدار شدم...

پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم و سعی کردم که باز هم بخوابم، اما از اونجایی هیچ وقت بعد از اینکه بیدار شدم، خوابم نمی برد؛ خوابم نبرد و مجبور شدم از روی تخت بلند شدم.

پتو رو کامل روی هیراد کشیدم و از اتاق خارج شدم.

بعد شستن دست و صورتم، به آشپزخونه رفتم تا یه چیزی بخورم.

داشتم فنجونم و می شستم که صدای هیراد و شنیدم: بپوش ببرمت خونه.

لیوان بی اختیار از دستم افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

یه سمتش برگشتم و گفتم: ترسیدم.

دستش و توی موهاش کشید و گفت: ببخشید. دیره مه‌رسا، برو آماده شو.

زمزمه وار گفتم: نمیام.

با خشم گفت: مسخره بازی در نیار. برو وسایلت و جمع کن.

سرم و پایین انداختم و گفتم: بگو به جون هلیا دیگه بخاطر اون اذیت نمی کنی!!

چند قدم جلو اومد و دقیقا رو به روم ایستاد.

دستش رو بالا آورد و چونم رو توی دستش گرفت. سرم رو به سمت بالا آورد و گفت: نگام کن.

نگاهم رو به سمت چشم هاش کشوندم.

خیلی جدی و خشک گفت: یکی که از منه، توی شکمته؛ چرا به جون هلیا؟؟ به جون همونی که تو شکمته، دیگه اذیت نمی کنم.

شیرین بود! خیلی شیرین...

شیرین تر از همه ی حرف های دروغی که قبل از ازدواجمون می زد.

انگشت اشاره اش رو به علامت تهدید بالا آورد و گفت: آبغوره نگیر. برو وسایلت و جمع کن!

دوشش داشتم، من عاشقش بودم...

شاید خیلیا به کاری که کردم بگن (اشتباه)؛ اما از نظر خودم بهترین و درست ترین کارو انجام دادم...
مرسا

نمی دونم چه قدر طول کشید تا بگرده خونه.

از نگرانی و استرس نمی تونستم چشم رو هم بذارم.

کلافه از روی تخت بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم.

تند شمارشو گرفتم و گوشی و گذاشتم دم گوشم.

بعد دو تا بوق جواب داد.

_دارم میام...

بعد هم قطع کرد.

گوشی رو روی میز انداختم و به سمت تخت رفتم.

دوسم نداره؟ چرا؟ دوسم داره؟ چرا؟...

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و گفتم: دارم دیوونه می شم.

چشم هام و بستم و پتو رو روی سرم کشیدم.

تخت بالا و پایین شد و بوی سیگار توی بینیم پیچید.

با حرص پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم.

چراغ و روشن کردم.

ساعدهش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت: خاموش کن اونواه.

با صدای کنترل شده ای گفتم: تو نمی دونی بوش اذینم می کنه؟؟

پتو رو روی سرش کشید و گفت: خوابم میاد. چراغ و خاموش کن انقدم حرف نزن.

با حرص پامو به زمین کوبیدم و گفتم: پاشو برو بیرون. نمی تونم بخوابم.

توجه نکرد.

جیغ کشیدم: پاشووو بهت میگم.

پتو رو از روش کنار زد و در حالی که از روی تخت گفت: نگین بیدار میشه. بیا بگیر بخواب. خبر مرگم میرم تو سالن می خوابم.

بعد هم با بالشت و یه پتو که از کمد برداشته بود از اتاق رفت بیرون.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم.

با چشم های بسته به سمت دستشویی می رفتم.

من نمی فهمم نصف شبی وقت دستشویی رفتنه؟؟

بعد تموم شدن کارم بیرون اومد و به سمت اتاق رفتم.

با دیدن شهروز سر جام ایستادم.

الهی بمیرم. چه قدر سخت خوابیده.

بی اختیار به سمت مبلی که روش خوابیده بود رفتم و بالای سرش ایستادم.

_شهروز؟

عکس العملی نشون نداد.

پایین مبل روی زانو هام نشستم و گفتم: شهروز؟ پاشو بیا تو اتاق بخواب.

تکونی خورد و گفت: اول که بیرون می کنی. حالام که دوباره دعوت می کنی. دو ساعت دیگه می خوام چیکار کنی خدا می دونه!

بعد هم همونجور که غر می زد به سمت اتاق رفت.

پوووف! دلسوزیم بهش نیومده.

مهترسا

در حالی که موهام و می دادم پشت گوشم گفتم: خب صبر کن مامان اینا بیدار شن، بعد بریم. اینجوری خیلی زشته!

یکم نگاهم کرد و بعد زمزمه وار گفت: باشه.

یه تیکه نون گذاشتم تو دهنم و گفتم: چیزی نمی خوری؟

دستش و به صورتم کشید و گفت: کبود شده!

سرم و عقب کشیدم و زمزمه کردم: خیلی درد نداشت.

دستش و دور کمرم گذاشت و من و به سمت خودش کشید.

زیر گوشم زمزمه کرد: تو پوستت کلفته.

دستم و روی قفسه ی سینش گذاشتم و گفتم: پوستم کلفت نیست! درد قلبم نمی ذاره درد جسمم رو حس کنم.

گردنم و بوسید و گفت: بدون تو خوابیدن، سخته. بد عادت شدم...

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم.

بعد اینکه بابا با هیراد حرف زد، راهی خونه ی خودمون شدیم.

وقتی با بابا حرف می زدی، استرس داشتم.

باز هم خشک و جدی گفت: اونقدرها هم بی ادب و بی شعور نیستیم.

اومدم حرفم و ماست مالی کنم که گفت: هیس. امروز زیادی عصبیم کردی.

سرم و پایین انداختم و زیر لب گفتم: یه جورى باهام رفتار می کنی فکر می کنم دخترتم! نه زنت!

تک خنده ای کرد و گفت: شایدم هر دو!

در ماشین و باز کردم و گفتم: نمیای بالا؟

دستش و پشت گردنش کشید و گفت: نه. کار دارم. ساعت چهار و نیم آماده باش.

باشه ای گفتم و پیاده شدم.

ماشین با سرعت زیادی دور شد و فکری توی سرم چرخ زد!

با فرناز قرار داشت...

آهی کشیدم و گفتم: نه بابا! اون شوهر داره.

تا رسیدن به طبقه ی بیستم فکرم درگیر بود.

در خونه رو باز کردم.

یه راست به سمت اتاق خواب رفتم.

چی از این شیرین تر که عکس عروسیمون و که نمی داشت به دیوار بزنم، به دیوار زده بود...

اون روز اونقدر انرژی مثبت گرفتم که جایی برای انرژی منفی نموند.

ولی همیشه همه چیز اونجوری که نشون میده تموم نمی شه...!

مرسا

موهای نگین و بافتم و گفتم: بریم؟

در حالی که خمیازه می کشید، سرش رو تکون داد.

جلوی در مهدکودک پیادش کردم و راه خونه رو پیش گرفتم.

ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و درش رو قفل کردم.

صدای زنگ گوشیم توی پارکینگ پیچید.

دستم رو توی جیب شلوارم بردم و گوشیم و در اوردم.

با دیدن اسم سارا، متعجب به صفحه خیره شدم و دستم و روش حرکت دادم.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

_مرسا؟

در حالی که آسانسور و میزدم گفتم: سلام.

_می خوام برگردم مرسا. دلم واسه دخترم کبابه.

پوزخندی زدم و گفتم: وقتی داشتی طلاق می گرفتی، باید فکر اینجاش و می کردی.

با صدای لرزونی گفت: با مهرسام حرف بزن. خواهش می کنم.

در آسانسور و بلز کردم و گفتم: خودت باید حرف بزنی!

بعد هم گوشی رو قطع کردم.

زن عمو گفته بود برای ناهار میاد تا نگین رو ببینه.

حوصله ی ایراد هاش رو نداشتم.

حسابی مشغول بودم و حواسم به ساعت نبود.

با صدای شهروز به خودمم اومدم.

سرم و بالا اوردم و با دیدن صورت اشکی نگین، فهمیدم که یادم رفته از مهدکودک بیارمش.

شهروز با اخم نگاهم می کرد.

دستش رو پشت کمر نگین گذاشت و گفت: برو دست و صورتت و بشور عزیزم.

نگین که رفت، دوباره مشغول کار خودم شدم که...

_اخ. چته؟

بازوم و با دستش گرفته بود و فشار می داد.

از لای دندوناش غرید: بار آخریه که اون بچه رو یادت می ره.

بعدم با قدم های بلند از آشپزخونه رفت بیرون.

بازوم رو مالیدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: وحشی.

مهرسا

رژ لبم رو به لبهام کشیدم و چند بار لب هام و روی هم فشار دادم.

شالم و مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون.

در خونه رو با کلید قفل کردم و دکمه ی آسانسور و زدم.

آسانسور که اومد، سوار شدم و دکمه ی صفر رو فشار دادم.

صدای قشنگ و لطیف اون دختره توی آسانسور پیچید و در باز شد.

پیاده شدم.

هیراد توی ماشین نشسته بود. آروم به سمت ماشین قدم برداشتم و در سمت راننده رو باز کردم.

زیر لب سلام کردم.

در حالی که ماشین و روشن می کرد با لحن شادی گفت: سلام جوجو.

لبخند کمرنگی زدم.

تو کل مسیر هیراد حرف می زد و از آینده می گفت. از آینده ای که می خواست برای بچمون بسازه... مثل رویا بود برام!

آه عمیقی کشیدم و گفتم: هیراد؟

ماشین و خاموش کرد و گفت: نترس جوجو. سالمه!

ساختمونی که مطب دکترم توش بود، ساختمون یک طبقه بود.

با کمک هیراد پله ها رو بالا رفتم و وقتی وارد مطب شدیم، روی اولین صندلی نشستیم.

با دیدن زنایی که هر کدام با شوهر هاشون اومدن، لبخند بزرگی روی لب هام نشست و زیر گوش هیراد گفتم: خوبه که هستی! هیچ وقت من و بچمون و تنها نذار.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: هیچ وقت تنهاتون نمی دارم...

لبخندم کمی کمرنگ و کوچک تر شد و گفتم: قول مردونه می دی؟

شقیقه ی سمت راستم رو بوسید و گفت: مردونه ی مردونه...

مرسا

یه تاپ کالباسی رنگ که خط های ریز مشکی روش داشت، پوشیدم و رو به نگین گفتم: اون رو کجا می بری؟؟

کلاهی که توی دستش بود و بالا گرفت و گفت: می خوام بیللم بدالم روی سل بابایی.

خندیدم و چیزی نگفتم. بافت موهام و باز کردم. چون به محض اینکه از حمام اومده بودم، بافته بودمشون، موج دار شده بودن.

رژ صورتی رنگم و روی لب هام کشیدم و با یه مداد رنگش و پر رنگ تر کردم.

صدای زنگ که اومد نگاه از آینه گرفتم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن شهروز سر جام میخکوب شدم.

نگاهش رو قفل چشم هام کرد.

اون گردنبنده سیاه ریز... اون کلاه روی سرش...

بغضم رو پشت لبخندم قایم کردم و به سمت در رفتم.

زن عمو نگین و روی پاهاش نشونده بود و باهش حرف می زد.

خوب باهم ارتباط گرفته بودن.

سینی و روی میز گذاشتم و با یه بیخشید به سمت اتاق رفتم.

همین که وارد اتاق شدم بغضم شکست و اشک هام روی گونه هام ریختن.

از شوق بود؟ شایدم از درد بود....

اون گردنبنده دور گردنش... خودم برایش گرفته بودم....

در اتاق باز شد.

شهر روز نگاهش رو سمت تخت کشوند و زمزمه وار گفت: بیا بیرون...

بعدم بدون اینکه نگاهم کنه رفت بیرون!

مهترسا

هیراد کمکم کرد تا توی ماشین بشینم.

حرف های دکترم مدام توی سرم تکرار می شد و ترس رو به دلم انداخته بود.

هیراد که سوار شد زمزمه کردم: می ترسم.

کامل به سمتم برگشت و گفت: از چی؟ مشکلی نداری! هم تو هم اون فسقله سالمین... فقط...

دستش و توی موهای فرو کرد و زمزمه کرد: فقط باید خیلی مراقب باشیم، همین....

حرف دکتر توی سرم تکرار شد: خطر اصلی متوجه مادره...

یعنی هیراد نگرانم بود که با این حالت کلافه حرف می زد؟؟

دست به سینه نشستم و گفتم: بستنی می خوام.

لبخند ریزی که روی لب هاش نشسته بود و دیدم.

ماشین و روشن کرد و گفت: بستنی که هوس اون جوجه است. خودت چی می خوای مامان جوجه؟

انگشت هام و تو هم قفل کردم و گفتم: هیچی.

دستم و گرفت و سمت دنده برد.

دست گرمش که روی دستم نشست، حس قشنگی رو به قلبم سرازیر کرد.

گاهی وقت ها زیادی خوب بود و گاهی وقت ها زیادی بد...

بعد خوردن بستنی ای که برام گرفته بود، راهی خونه شدیم.

بی صبرانه منتظر بودم سه ماهم بشه و برای فهمیدن جنسیت بچم برم... اما هیراد اصلا براش مهم نبود و می

گفت هر چی که باشه، جوجه صداس می زنه.

ته دلم به این که هیراد تا آخرش پیشم می مونه گرم شده بود.

شاید وقتش بود منم رنگ خوشبختی رو ببینم...

شاید هم...

مرسا

دستم و به چشم هام کشیدم و تو آینه خودم و نگاه کردم.

یه ذره کرم روی نوک انگشت سبابه ام زدم و انگشتم و دور چشم هام مالیدم.

زن عمو مدام با نگین سرگرم بود و شهروز بی خیال تر از همیشه رو به روی تلویزیون لم داده بود.

کلافه از این جو کسل آور،میز ناهار و چیدم و با صدای بلندی صداشون کردم.

نگین و که زود تر از همه اومده بود،بغل کردم و دست هاش و توی ظرف شوویی شستم.

روی صندلی نشوندمش و دستم و به کمرم گرفتم.

زن عمو به طرز عجیبی ساکت شده بود.

شهروز به پارچ آبی که جلوم بود نگاه کرد و گفت:پس کو لیوان؟!

یه نگاه سرسری به میز انداختم و فوری بلند شدم.

چند تا لیوان روی میز گذاشتم و آخرین لیوان و با حرص جلوی شهروز گذاشتم.

می مرد اگه خودش بلند می شد؟؟حالا که زن عمو ساکنه این شروع کرده...

شهر روز و نگین، رفتن تا زن عمو رو برسونن.

همین که از خونه رفتن بیرون، نفس عمیقی کشیدم.

جو خونه زیادی سنگین شده بود.

نمی دونم چه قدر گذشته بود و من مشغول تر و تمیز کردن خونه بودم که با حلقه شدن دست هایی دور کمرم، به خودم اومدم.

فنجونی که دستم بود و توی آب چکان گذاشتم و به سمت شهر روز برگشتم.

حالا دست هاش دور کمرم بود.

با چشم های متعجب نگاهش می کردم که زمزمه کرد: یادته می گفتم دوست داری هر وقت تو فکری، از پشت بغلت کنم؟

لبخند تلخی زدم و سرم و تکون دادم.

بی اختیار دستم رو بالا اوردم و به سمت گردنش بردم.

گردنبند رو با دست هام گرفتم و از زیر لباسش بیرون کشیدم...

(فلش بک... پنج سال پیش)

با ذوق توی حیاط می دوویدم و می گفتم: تا بوسم نکنی نمیدمش.

صدای قهقهه هامون توی حیاط پیچیده بود.

داشتم از کنار یه درخت رد می شدم که غافلگیرم کرد و جلوم ظاهر شد.

لب هاش و روی گونم گذاشت و محکم فشار داد.

لبخند روی لب هام بود و ذوق زده نگاهش می کردم.

لب هاش رو از گونم جدا کرد و با خنده گفت: حالا ردش کن بیاد.

چشم هامو شیطون کردم و گردنبند دونه ریز مشکی رنگی و که براش گرفته بودم، انداختم توی گردنش.

زیر گلوش و بوسیدم و گفتم: درش نیاریا. درش بیاری دیگه نه من نه تو...

کمرم و با دست هاش گرفت و بلندم کرد.

چند دور تو هوا چرخوندم که جیغ جیغ کردم و مجبور شد بذارتم روی زمین...

صداش و زیر گوشم شنیدم: انقدر تو گذشته نباش...

ازم فاصله گرفت و توی حال بد خودم تنهام گذاشت.

اون همه خاطره رو چجوری فراموش می کردم؟!

اصلا چجوری باورم شده که شهروز دوسم نداره؟؟

روی سرامیکا نشستم و به اشک هام اجازه ی ریزش دادم...

مهرسا

با ذوق به سمت در اتاقش حمله ور شدم و به صدا کردن های منشیش توجه نکردم.

دستم و کشید و من و به سمت مبلا برد. روی یکی از مبلا نشوندتم و به سمت در اتاق رفت.

قفلش کرد و دوباره به سمتم اومد.

ذوق و توی چشم هاش می دیدم.

اومد و کنارم نشست. با دستش شالمو از سرم در آورد گفت: یه معامله ی بزرگ و از دست دادم... اونم به خاطر تو!

با تعجب نگاهش می کردم که دستش رو سمت دکمه های مانتوم برد و گفت: پس الان باید تنبیهت کنم. تنبیهتم اینه که خستگی که از معامله ی ناتمام مونده رو جبران کنی.

خواستم چیزی بگم که لب هام و قفل کرد...

چه قدر شیرین بودن بوسه هاش و چه قدر لذت بخش بود تنبیهی که برام در نظر گرفته بود...

مرسا

پیشونی نگین و بوسیدم و از اتاقش بیرون اومدم.

به شهروز که پای تلوزیون نشسته بود گفتم: خواستی بیای تو اتاق سر و صدا نکن... شب بخیر.

جوابی نداد و منم به سمت اتاق رفتم.

تاپ و شلوار کمو با یه لباس خواب سفید رنگ عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

پنجره باز بود و بادی که می اومد باعث تکون خوردن پرده می شد.

از اون شبایی بود که خوابم نمی برد و توی آینده ی میهمم فرو رفته بودم.

فکر اینکه زندگیم تا کی قراره انقدر بی روح باشه، دیوونم کرده بود.

_مرسا؟؟

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمت چهار چوب در کشوندم.

به سمتم قدم برداشت و گفت: بیداری؟!!

زمزمه وار گفتم: خوابم نبرد.

تیشرتش و از تنش در آورد و روی صندلی میز توالتم انداخت.

با تعجب نگاهش می کردم. تو این دوماهی که عروسی کرده بودیم سابقه نداشت تیشرتش و در بیاره و بدون لباس بخوابه.

کنارم روی تخت دراز کشید و گفت: خوابت میاد؟

نگاهم رو سمت پنجره کشوندم و گفتم: نه.

دستش رو روی بازوم کشید و زمزمه وار گفت: خوبه...

تعجبم بیشتر شد و دوباره نگاهم و سمتش کشیدم.

دستش رو روی شکمم برد و گفت: چیه؟

به گفتن یک هیچی اکتفا کردم.

عجیب شده بود.

سرش رو توی گردنم فرو کرد و گفت: خوابم نمی بره. یه جوریم...

نفس هاش باعث مور مور شدنم شد.

زمزمه کردم: نکن. بدم میاد.

دستش و روی شکمم حرکت داد و همونجور که سرش توی گردنم بود گفت: ز نمی! حق ندارم یه شب داشته باشمت؟!!!

کم کم حرف هاش توی مغزم تفسیر شدن...

اومدم چیزی بگم که گفت: فقط یه شب...

دهنم و بستم و خودم و به دست هاش سپردم...

دروغ چرا؟! بدم نمی اومد! دوش داشتم...

زمزمه کردم: خودت ببرش. نمی تونم تکون بخورم.

لیوان شیر و عسلی که درست کرده بود و روی پاتختی گذاشت و زمزمه کرد: تو غصه ی اون رو نخور. استراحت کن.

چشم هام و باز و بسته کردم و لبم و گاز گرفتم.

صداش و زیر گوشم شنیدم: چیزی خواستی زنگ بزن خانوم کچولو...

بوسه اش روی گونم و بعد هم صدای در اتاق...

میون اون همه درد لبخندی زدم و زمزمه کردم: خدا کنه همه چیز خوب بمونه!!

اون روز صبح فکرش رو هم نکرده بودم که قراره برای آرامشی که به دست آورده بودم، تاوان بدم...
مهرسا

_هووووف، هیراد تو رو خدا زود باش. دیر شد بخدا!!

بازم صدایی ازش نیومد. دیگه داشتم دیوونه می شدم.

بعد چند دقیقه بالاخره از اتاق اومد بیرون.

با حرص از روی مبل بلند شدم و گفتم: یکم دیر تر میومدی!

لبخند دندون نمایی زد و گفت: می خوام برم یکم دیرتر پیام؟!!

چپ چپ نگاهش کردم و به سمت در رفتم.

هیراد کنارم ایستاد و زمزمه وار گفت: زیادی خوب شدی.

لبخندی زدم و گفتم: منظورت اینه خوشگل شدم دیگه! آره؟؟

خندید و گفت: زبون نریز. بریم پایین.

به کتش نگاه کردم و گفتم: کاش اینم هم رنگ لباسم بود.

لبخندی زد و به تیشرتش اشاره کرد: این که دیگه هم رنگشه جوجو.

دستم و دور بازوش حلقه کردم و با هم پایین رفتیم.

به خاطر بچه دار شدنم مهمونی گرفته بودن.

هر چی اصرار کردم مهمونی و برای بعد از به دنیا اومدن دخترمون بذارن، قبول نکردن...

خبری از تیکه پرونیای هلیا نبود و هیراد لحظه ای تنهام نمی داشت. نگران این همه آرامش بودم... می ترسیدم از عواقبش...

خونه تقریبا خلوت شده بود و فقط خاله ها عمه های هیراد مونده بودن.

بوی عطر ها و ادکلن هایی که قاطی شده بودن، حالم و بد می کردن.

دست هیراد و گرفتم و گفتم: کمکم می کنی برم بالا؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه؟

سرم و به معنی نه تکون دادم.

بلند شد و کمکم کرد و به سمت پله ها رفتیم.

بالاخره به اتاقش رسیدیم...

مرسا

موهامو بالای سرم به حالت گوجه ای بستم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

نگین و شهروز خیلی ماکارانی دوست داشتن و می خواستم براشون درست کنم، اما فکر مدام سمت شب قبل و حرف های شهروز بود!

وای که چی شب خوبی بود...

به ساعت نگاه کردم. سه و نیم بود!

متعجب به سمت گوشیم رفتم تا به شهروز زنگ بزنم.

همون لحظه صدای زنگ خونه اومد.

با ترس به سمت در رفتم.

یکی پشت در بود که مدام زنگ می زد.

در و باز کردم و با قیافه ی به رنگ گچ همسایه بالایمون رو به رو شدم.

با تعجب و البته نگرانی گفتم: چی شده؟؟

نفس نفس می زد و خر خر می کرد.

دست و پاهاش به لرزه افتاده بودن.

هر بار که دهنش رو برای حرف زدن باز می کرد، سرفه اش می گرفت.

با حرص گفتم: چی شده؟؟

با دستش به سمت پایین اشاره کرد و با صدای خیلی آرومی گفت:نگ...ی...نگی...ن...

وحشت سر تا پام رو گرفت و گفتم:نگین چی؟؟

انگار همون یک کلمه حرفی که زد، باعث شد بغضش سر باز کنه.

به هق هق افتاده بود!

با سرعت زیادی خودم و به اتاق رسوندم و در کمدم رو باز کردم.

اولین شال و مانتویی که دم دستم اومد و پوشیدم و به سمت در خونه رفتم.

انقدر استرس داشتم و ترسیده بودم که منتظر آسانسور نموندم و با دو از پله ها رفتم پایین.

هر چی به لابی نزدیک می شدم، صدای جیغ های یه زن، بلند تر می شد.

چند بار نزدیک بود از پله ها بیوفتم پایین که با بدبختی تعادل خودم رو حفظ کردم.

زیر دلم تیر می کشید و دست و پاهام سرد و بی حس شده بودن.

بالاخره به بیرون ساختمون رسیدم.

خدایا یعنی چی شده؟؟

نفس نفس می زدم...

با چیزی که دیدم، بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و روی زانو هام افتادم...

جای خالی عکس هیراد و فرناز روی دیوار اتاق هیراد، آروم می کرد.

همچنان داشتم به جای خالی اون عکس نگاه می کردم که گفت: تا وقتی بود نگاه می کردی، حالا که نیست، بازم نگاه می کنی؟؟ می خوام دوباره بذارمش؟

چپ چپ نگاهش کردم و روی تخت ولو شدم.

_تا عاشق نشم لب کسی رو نمی بوسم...

مثل فنر از جام پریدم و گفتم: هیراد؟؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چیه؟ چیه؟ لگد زد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کی؟؟

اونم مثل خودم نگاهم کرد و گفت: بچه دیگه!!

تازه دوزاریم افتاد که چه خبره!!

خندیدم و گفتم: نه!

لبامو دادم جلو و با لحن لوسی گفتم: دوسم داری؟؟

چشم هاش و گرد کرد و گفت: ها؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: دوسم داری یا نه؟؟

دهن باز کرد بگه (نه) که گفتم: دوسم داری... خودت گفتی تا عاشق نشم لب کسی و نمی بوسم.

خودم و کشیدم سمتش و با خنده گفتم: تو منو بوسیدی!!

چند لحظه توی سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: دوست دارم...!

به گوش هام شک داشتم. درست شنیدم؟؟ وای خدایا باورم نمیشه...

دست هاش رو دوطرف صورتم گذاشت و گفت: مگه میشه کسی که چهار ماهه توی خونمه و یه بچه از من توی شکمشه رو دوست نداشته باشم؟؟

خواستم چیزی بگم که زمزمه کرد: خواب نیستی... من، دوست دارم!

چشم هام رو بستم و سرم رو جلو بردم.

بعد از روز های تلخی که پشت سر گذاشته بودم، آرامش و راحتی بهم رو آورده بود...

آخ که گاهی چه ساده گول مهربونی سرنوشت رو می خوریم...!

مرسا

با صدای بلندی شهروز و صدا کردم.

لحظه ی آخر به سمتم برگشت و نگاهش رو بهم دوخت.

دست هام و به معنی اینکه نگین و بده به من، سمتش دراز کردم.

سرش رو پایین انداخت و نگین و که توی بغلش بود، به سمت مردی با روپوش سفید، گرفت.

جیغی کشیدم و سعی کردم از روی زمین بلند شم.

با آسانسور رفتم بالا و خودم رو به خونه رسوندم.

گوشییم و سوئیچ ماشینم و برداشتم و با حالت دو از خونه خارج شدم.

دست و پاهام یخ کرده بود و وجودم به لرزه افتاده بود.

با دست های لرزونم ماشین و روشن کردم و راه افتادم.

گوشییم و برداشتم و همونجور که اشک می ریختم و زیر لب خدا خدا می کردم، شماره ی شهروز و گرفتم.

جواب نمی داد...

چند بار دیگه هم بهش زنگ زدم که جواب نداد.

با حرص گوشی رو روی صندلی کناری انداختم و با این تصور که به نزدیک ترین بیمارستان رفتن، سرعتم رو بیشتر کردم.

هیچ تعادلی نداشتم و مغزم پر از خالی بود...

مهرسا

هیراد چند لحظه خیره به گوشیش موند و گفت: پاشو مهرسا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شده؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت: هیچی. تو همینجا بمون من تا شب بر می گردم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کی بهت اس داده؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: چیزی نیست. می رم پیش شهروز و بر می گردم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: شهروز چرا؟ مرسا چیزیش شده؟؟؟ آره؟؟

بازو هام رو توی دست هاش گرفت و گفت: چیزی نشده. اینجا بمون تا من برگردم.

با نگرانی گفتم: واسه مرسا اتفاقی افتاده؟؟

دستش و روی گونه ام کشید و گفت: نه نگران نباش. زود میام.

بعد از حرفش، بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بده، از اتاق رفت بیرون.

استرس و نگرانی دیوونه ام کرده بود، هر چی به شهروز و مرسا زنگ می زدم جواب نمی دادن و هیراد هم گوشیش رو خاموش کرده بود.

خیر سرم مهمونی برای من بود!

دستی به صورتم کشیدم و از پله ها پایین رفتم.

مامان هیراد نگاهش رو بهم دوخت و گفت: هیراد کجاست؟ چرا غیب شده؟

سرم رو پایین انداختم و زمزمه وار گفتم: خودمم نمی دون...

_مهرسا؟

به پشت سر مامان نگاه کردم.

هیراد بود.

از کنار مامان گذشتم و به سمتش رفتم.

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و گفت: برو آماده شو.

مامان که حالا اومده بود کنار من، نگاهی به هیراد کرد و گفت: کجا؟؟ داری آبروم و می بری. چی شده؟ چه خبره؟؟

هیراد به من نگاه کرد و گفت: برو لباساتو بپوش. زود باش.

با ترس گفتم: مرسا... (لبم رو گاز گرفتم و ادامه دادم) چیزیش شده؟؟

مامانش رو کنار زد و دستم رو کشید.

همونجور که از پله ها بالا می رفتیم گفتم: اه، یه چیزی بگو.

وارد اتاق شدیم.

مانتوم و به دستم داد و گفت: زود باش. باید بریم بیمارستان.

دستم و جلوی دهنم گذاشتم.

دستش و روی موهام کشید و گفت: مرسا خوبه. نگین تصادف کرده. زود باش.

کمی از نگرانی کم شد. نگین رو دوست داشتم، ولی نه اونقدر که حالم به خاطرش بد بشه...

بالاخره فقط چند ماه بود که توی خونواده امون بود و از همه مهم تر، بچه ی واقعی مرسا نبود...

مرسا

نفهمیدم چجوری خودم و به سمتی که پرستار گفته بود رسوندم.

با دیدن شهروز که دست هاش روی سرش بود، لحظه ای از حرکت ایستادم.

یعنی چی شده؟؟

با سستی به سمت جلو قدم برداشتم.

لگدی که شهروز به دیوار زد، تنم رو به لرزه در آورد.

دست های سردم نشون دهنده ی استرس و نگرانیم بود...

اسمش رو زمزمه وار گفتم و اون به سمتم برگشت.

با دیدن من روش و ازم گرفت تا نبینم اشک هایی رو که روی گونه اش روون شده بودن...

مردی با روپوش سبز رنگ از در شیشه ای خارج شد.

نگاهش به شهروز بود.

شهروز دهن باز کرد و گفت: چی شد؟؟

شل شدن پاهام رو حس کردم.

دکتر نگاهش رو از شهروز گرفت و ازمون دور شد.

روی زانو هام به زمین افتادم و خیره به مردی شدم که جلوتر از من، خیره به در شیشه ای بود!

در شیشه ای که حالا فاصله ی ما با جسم بی جون نگین بود...نگینی که من رو به شهروز رسونده بود...

جیغ خفه ای کشیدم و اشک هام دوباره راه افتادن...

مه‌رسا

هیراد نگاهم کرد و گفت: تو بیمارستان ممکنه حالت بد شه. بمون تا من بیام.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه! منم میام.

یکم نگاهم کرد و با لحن دودلی گفت: بیا پایین.

با شنیدن حرفی که پرستار زد، چند لحظه هوا بهم نرسید.

باورش خیلی سخت بود...نگینی که تا دیروز سرش و روی شکمم می داشت و می گفت نینیت کی به دنیا میاد، حالا خودش از این دنیا رفته بود.

هیراد کمرم رو مالید و زمزمه وار گفت: بریم پیش خواهرت.

با کمکش به سمت اتاق عمل رفتیم.

مرسا رو می دیدم که روی زمین افتاده و شهروز جلو تر از اون ایستاده و دستش رو روی سرش گذاشته...

آهی کشیدم و به سمت مرسا قدم برداشتم.

روز سومی بود که نگین رفته بود.

مرسا ضعیف و ضعیف تر می شد.

تو مراسم روز اول از حال رفت...

شهر روز هیچ حرفی نمی زد و فقط گاهی با غم به مرسا که از نگین حرف می زد و اشک می ریخت نگاه می کرد.

هیراد وضعیتم رو درک می کرد و لحظه ای ازم غافل نمی شد.

تو اون اوضاع بهم ریخته، تنها بودن هیراد بود که آرومم می کرد...

مرسا

از تو آینه به خودم نگاه کردم.

چشم های قرمز و صورت زرد رنگم، توی ذوق می زدن.

دستم و به چشم هام کشیدم و نگاه از آینه گرفتم.

شهر روز در اتاق نگین و قفل کرده بود و نمی داشت برم اونجا.

قرار بود مراسم چهلمش رو توی خونه ی پدری شهر روز برگزار کنیم.

کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

شهر روز سیگار به دست جلوی در ورودی ایستاده بود.

تو این چهل روز، تنها کلماتی که بینمون رد و بدل شده بود، (خوبی و آره) بود...

نه اون حوصله داشت و نه من!

کفش هام و پوشیدم و با هم سدار آسانسور شدیم.

بوی سیگارش حالم رو بد کرده بود.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سرفه کردم.

تو این مدت، حتی یک بار هم برای دیدن زنی که با ماشینش به نگین زده بود؛ نرفته بودم.

قتل غیر عمد بود و من هیچ دخالتی تو کاراش نداشتم...

شهروز هم همه چیز رو به و کیلش سپرده بود.

زندگیمون بی روح شده بود!

با صدای در، از فکر بیرون اومدم و به شهروز که داشت به سمت خونه می رفت نگاه کردم.

من هم پیاده شدم و در ماشین رو بستم.

دست و پاهام به طور عجیبی بی جون شده بودن و به سختی حیاط بزرگ رو طی کردم.

یه گوشه از سالن نشسته بودم و به تعداد کمی که اومده بودن، نگاه می کردم.

_سلام مامانی...

اولش فکر کردم خیالاتی شدم، ولی وقتی به پایین پاهام نگاه کردم، میشا رو دیدم.

بغض به گلوم چنگ انداخت. چهل روز بود که نگین نبود تا بهم بگه مامانی...

خم شدم و بغلش کردم.

روی پاهام نشوندمش و گفتم: کی به تو گفته سیاه بپوشی؟

لبخندی زد و گفت: موخوام مثل تو لباس بپوشم.

صورتش و بوسیدم.

به شهروز نگاه کردم. چه قدر بی تفاوت بود!

بغضم رو پس زدم و به کارم ادامه دادم.

بعد گذشت دو ماه از نبود نگین و بدتر شدن وضع زندگی من؛ بحث طلاق رو پیش کشیدم.

شهروز هم بی تفاوت فقط گفت هر کاری می خوام بکنم...

من فقط می خواستم یه تلنگر بهش وارد شه، اما اون انگار خیلی مشتاق بود...

شال آبی رنگم و هم توی چمدون جا دادم و سعی کردم زیپش رو ببندم.

کارم که تموم شد و به سمت مانتوم که روی تخت افتاده بود رفتم که احساس بدی بهم دست داد.

به دستور مغزم خودم رو به دستشویی رسوندم.

چند بار آب رو به صورتم زدم و زمزمه کردم: حتی نیومد ببینه چمه...؟!!

در دستشویی رو باز کردم و خارج شدم.

تا لحظه ی آخر منتظر بودم تا بهم بگه که نرم...اما اون خیلی بی تفاوت روی تخت نشسته بود و به رو به روش خیره شده بود.

چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و در حالی که از اتاق خارج می شدم گفتم:بقیه ی وسایلم رو بعد از طلاق میام می برم....

کاش بهم بگه نرو...

مهرسا

دستم و روی شکمم کشیدم و گفتم:خیلی اذیت می کنه.

هیراد با خنده گفت:تازه اولشه جوجو.

فنجونم و به لب هام نزدیک کردم و گفتم:تو اگه جای شهروز بودی،مرسا رو طلاق می دادی؟؟

از سوال ناگهانیم جا خورد و با تعجب نگاهم کرد.

کمی از چاییم خوردم و گفتم:هوم؟

یه تیکه نون برداشت و گفت:نه...

دستم رو توی موهام کشیدم و با لحن متعجبی گفتم:چرا؟

روی میز خم شد و زمزمه کرد:اگه ما تو شرایط اونا بودیم،نمی داشتیم از زندگیم بری...

لبخند روی لبم لحظه به لحظه بزرگ تر می شد.

صورتتم و بوسیدم و گفتم:من برم.چیزی نمی خوای؟

با لحن شیطونی گفتم: من که چیزی نمی خواهم. ولی این دخترت بدجوری هوس لواشک کرده.

ذوق زده گفت: ای جونم. ترشش یا ملس؟

از پشت میز بلند شدم و گفتم: ترشش!

یقه ی کتش رو درست کرد و به سمت در رفت.

با لبخند نگاهش می کردم.

چه خوب بود که مثل قبل بی تفاوت نبود!

مرسا

در و باز کردم و خواستم خارج بشم که صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید.

به بیسیم که روی جاکفشی بود نگاه کردم.

با تردید دستم رو جلو بردم و جواب دادم.

مرسا جان؟؟

چند لحظه سکوت کردم... صدا آشنا بود اما نمی شناختمش!

در خونه رو بستم و به سمت سالن رفتم.

بفرمایید.

نشناختی عمو؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و با لحن ناباوری گفتم: عمووو!

شهر روز از اتاق اومده بود بیرون و نگاهم می کرد.

—جانم؟ خوبی دخترم؟

شهر روز در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت: کیه؟

جوابش رو ندادم و توی گوشی گفتم: مرسی. شما خوبین؟ زن عمو خوبه؟

—همه خوبیم دخترم. مرسا جان؟

—جونم عمو؟

—ما تا چند ساعت دیگه میایم ایران. فعلا نمی خوام برم پیش بابات و خواهرام. اشکال که نداره بیایم پیش شما؟!

دستم و توی موهام کشیدم و به چمدونم که هنوز جلوی در بود نگاه کردم.

تو گوشی گفتم: نه عمو، چه اشکالی؟ رسیدین زنگ بزنین میایم دنبالتون.

—باشه عمو جان. فعلا کاری نداری؟

به گفتن یک (نه) اکتفا کردم.

شهر روز نگاهم کرد و گفت: چرا داره بر می گرده؟؟

شونه بالا انداختم و به سمت چمدونم رفتم.

چمدون رو دنبال خودم به سمت اتاق کشیدم.

دروغ چرا؟! از این که عمو داشت می اومد خیلی خوشحال شده بودم! چون باعث شده بود فعلا از خونه نرم...

مهرسا

با چشم های گرد شده به مهرسام خیره شده بودم.

سرش رو بین دست هاش گرفته بود و پاهاش رو تگون می داد.

با صدای آرومی گفتم: همیشه رو هم می بری؟

با شنیدن نه ای که گفت، وا رفتم.

پس.. پس می خوای بدیش به سارا!؟

سرش رو آورد بالا و با حرص گفت: عمرا.

پس می خواست چیکار کنه؟ میشا فقط سه سالشه.. به کی می خواد بسپردش؟ چرا می خواد بره خارج؟

کلافه از این همه سوال توی ذهنم، گفتم: می خوای چیکار کنی؟؟

از روی مبل بلند شد و گفت: می دارمش پیش مرسا... ماما خوبه میشه!

نا باور به قامت برادرم نگاه کردم و گفتم: مرسا که می خواد طلاق بگیره!

دستش رو پشت گردنش کشید و زنزمه وار گفت: میشا باعث می شه طلاق نگیره...

همون لحظه در خونه باز شد و هیراد اومد توی خونه.

مهرسام صورت‌م رو بوسید و با یه خداحافظی سرد و الکی با هیراد، از خونه رفت بیرون...
مرسا

_از قضیه ی نگین، به عمو چیزی نمیگیم!

نیم نگاهی بهش کردم و بی توجه بهش به سمت در خونه رفتم.

_کجا می ری؟

به سمتش برگشتم و گفتم: تو که از جات تکون نمی خوری... دارم میرم یکم خرید کنم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: لازم نکرده بشین تو خونه، خودم می رم.

منم که از خدام بود، در خونه رو بستم و گفتم: پس زود باش.

چون شهروز گفته بود راجع به نگین، به عمو چیزی نگیم؛ باید از این وضعیت رو به موت در می اومدم.

کرم پودر و که دور چشم هام مالیدم و به خودم نگاه کردم.

چشم هام زیادی خسته به نظر می اومدن. با کمک ریمل و خط چشم، کمی از اون خستگی رو پوشوندم!

رژ نارنجی رنگی رو روی لب هام کشیدم و از پشت میز بلند شدم.

برام سخت بود که انقدر زود لباس سیاه نگین و از تنم در بیارم... ولی شاید واقعا وقتش بود!

آهی کشیدم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم.

صدای زنگ، نشون دهنده ی اومدن شهروز بود.

می دونستم دستش خیلی پره و نتونسته خودش در رو باز کنه.

با سرعت به سمت در رفتم و بازش کردم.

انتظار نگاه خیره ای رو ازش داشتم. اما... اما اون بی تفاوت از کنارم گذشت و باعث شد باز هم بشکنم!

باید باور می کردم که هیچ حسی به من نداره..

مهرسا

با ذوق گفتم: این خیلی قشنگه!

با لبخند نگاهم کرد و گفت: هر چی دوست داری انتخاب کن ماما، جوجه ی من!

لبخند بزرگی روی لب هام نشست و با ذوق گفتم: اسمشم من انتخاب کنم؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت: نه! این و من می خوام انتخاب کنم.

لب و لوچه ام آویزون شد و پامو به زمین کوبیدم.

لپمو کشید و گفت: زشته جوجو. مردم دارن نگامون می کنن.

با حرص گفتم: خب نگاه کن! من می خوام اسم دخترمون و انتخاب کنم.

دستم و گرفت و گفت: فعلا بیا بریم تو مغازه.

ایشی گفتم و دنبالش راه افتادم.

فروشنده که به خانوم مسن بود، نگاهی به شکمم کرد و گفت: چند ماهته دخترم؟

هیراد دستش رو پشت کمرم گذاشت و زمزمه کردم: شیش ماه.

لبخندی زد و گفت: پس زایمانت نزدیکه. دختره یا پسر؟

اصولا از آدم هایی که خیلی سوال می پرسن، خوشم نمیاد؛ ولی این یکی بدجوری به دلم نشست بود.

اوادم جواب بدم که هیراد گفت: دختره!

لبخند فروشنده بزرگتر شد و گفت: ایشالا که با برکت باشه. کدوم لباس و بیارم؟

به بلوز و شلوار زرد رنگی که گل های قرمز و صورتی روش داشت اشاره کردم.

با دیدن لباس به اون کوچیکی، ذوق زده شدم و گفتم: و آای یعنی بچمون انقدر ریزه پیزست؟؟

هیراد تک خنده ای کرد و گفت: تا اونجایی که من می دونم بله.

همونجور که به لباس نگاه می کردم و ذوق کرده بودم گفتم: اینو برام حساب کنین لطفا.

فروشنده پلاستیک و به دستم داد و گفت: فوضولی نباشه ها، اسمش رو چی می دارید؟

__ هستی!!

با تعجب به سمت هیراد برگشتم.

اون هم با چشم های گرد شده نگاهم می کرد!

هر دو باهم، یک اسم رو گفته بودیم.

فروشنده با لحن شادی گفت: اسم قشنگیه!

تشکر کردیم و بیرون اومدیم.

واقعا می خوای اسمشو بذاریم هستی؟

با لبخند گفت: آره!! خوبه که توام همین اسم و می خوای.

با لحن شیطونی گفتم: همین الان نظرم عوض شد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بریم خونه تا بهت بگم نظرم عوض شد یعنی چی...!

مرسا

ظرف سالاد رو توی یخچال جا دادم و گفتم: عمو گفت فعلا کسی نفهمه که برگشته.

نگاهی بهم کرد و گفت: کاش نمی اومد...

با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت: اگه الان نمی اومد، ما تا آخر هفته جدا شده بودیم و من رفته بودم سراغ زندگی.

جوری حرف می زد که انگار من ازش خواستم باهام ازدواج کنه و تو بزرگ کردن یه بچه کمکم کنه.

نگاه غمگینم رو از چشم های بی رحمش گرفتم و با بغض به سمت اتاق رفتم.

تقصیر خودم بود. شاید اگه شب عروسی به دوست داشتنش اعتراف نکرده بودم الان انقدر راحت آزارم نمی داد.

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم فرو بره. اما نشد و اشک هام روی گونه هام روون شدن.

چه قدر به آغوشش محتاج بودم. به صدای گرمش که زیر گوشم بلند شه و ارومم کنه!

چه قدر حالم خراب بود...

_دارم می رم دنبالشون. میای؟؟

سرفه ای کردم و گفتم. نه.

صدای در خونه نشون دهنده ی رفتنش بود.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

حلقه ی توی انگشتم برق می زد.

لبخند تلخی زدم و از روی تخت بلند شدم.

سرگیجه امونم رو بریده بود. نمی دونستم چه مرگم شده بود!

تو آینه به خودم نگاه کردم و وقتی از خوب بودنم مطمئن شدم، به سمت پذیرایی رفتم.

عکس های نگین رو که روی یخچال بود، برداشتم و به اتاق بردم.

صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم.

با لبخند ساختگی به سمت در رفتم.

عمو با دیدنم چند لحظه مات ایستاد و بعد به سمتم اومد.

تو آغوشش فرو رفتم و بوسه هاش رو مهمون سر و صورتم کرد.

صورتش رو بوسیدم و زمزمه وار گفتم:خوش اومدی عمو.

زن عمو هم بغلم کرد و چند بار محکم صورتم رو بوسید.

به سمت سالن راهنماییشون کردم و خودم هم دنبالشون رفتم.

خواستم به آشپزخونه برم که عمو با لحن ناراحتی گفت:بیا بشین مرسا.دلهم برات تنگ شده!

لبخندی بهش زدم و به سمتش رفتم.

کنارش که جا گرفتم،دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:شرمندتم که واسه عروسیت نتونستم پیام.

با صدای آرومی گفتم:همین که از اون راه دور،تبریک گفتین و به یادمون بودین کافیه.

زن عمو به شهروز که ایستاده بود نگاه کرد و گفت:چرا نمی شینی؟

شهروز نگاهی به من کرد و زمزمه وار گفت:الان میام.

لبخندی به زن عمو زدم و گفتم:کارش خیلی سنگینه.حالش زیاد خوب نیست.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

سینی چایی و برداشتم و خواستم از آشپزخونه پیام بیرون که شهروز جلوم ظاهر شد.

سینی رو از دستم گرفت و گفت:زرد شدی!خوبی؟

پوزخند کوچیکی گوشه ی لبم جا گرفت و ظرف شیرینی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم...

مرسا

در حالی که دیس برنج رو روی میز می داشتم گفتم: چرا نمی خواین کسی بفهمه برگشتین؟؟

کنار شهروز جا گرفتم.

عمو با لبخند نگاهم کرد و گفت: یه امشب من و زن عموت و تحمل کنین، فردا می ریم پیش بابات.

شهروز دستم رو که روی میز بود گرفت و گفت: عه؟ عمو منظور مرسا این نبود. منظورش اینه که چرا نمی خواین زود تر با خونواده آستی کنین؟!

زن عمو پارچ اب رو برداشت و گفت: بعد این همه سال خیلی برامون سخته. درست یک سال بعد مرگ پدرت ما از ایران رفتیم.

با تعجب به دست شهروز که روی دستم بود نگاه کردم.

شهروز رو به زن عمو گفت: با عمو صحبت می کنم. فردا شب بریم اونجا. دیگه وقتشه.

با یه ببخشید از جام بلند شدم.

شهروز دستش رو روی دستم فشار داد که به سمتش برگشتم و با حالت زاری نگاهش کردم.

دستش رو برداشت و من به سمت دستشویی پرواز کردم.

طبق معمول فقط حالت تهوع داشتم اما چیزی بالا نیووردم.

ابی به دست و صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون.

زن عمو و شهروز جلوی در بودن.

زن عمو دستش رو پشت کمرم کشید و گفت: خوبی؟

سرم رو تکون دادم.

شهروز نگاهش رو ازم گرفت و به سمت میز رفت.

نمی تونستم چیزی بخورم.

به عمو نگاه کردم و گفتم: بیخشید. سرم خیلی درد می کنه. میرم یکم بخوابم.

زن عمو آروم گفت: امروز اینجوری شدی؟

شهروز زمزمه وار گفت: یه ماهی هست...

زن عمو با تعجب گفت: دکتر نرفتین؟

در حالی که تعادل نداشتم روی صندلی نشستم و گفتم: نه...

عمو به شهروز نگاه کرد.

شهروز سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

زن عمو کمکم کرد و به اتاق رفتیم.

کنارم روی تخت نشست و گفت: حامله ای؟؟

با تعجب نگاهش کردم.

چشم هاشو ریز کرد و گفت: چیه؟

چیزی نگفتم.

تک خنده ای کرد و گفت: فردا برو دکتر. باید حسابی مراقب خودت باشی...

حرف هاش حسابی فکرم رو مشغول کرده بود.

یعنی واقعا ممکنه که من از شهروز حامله باشم؟؟

در اتاق باز شد و قامت شهروز رو دیدم.

در و بست و پیرهنش رو در آورد.

کنارم دراز کشید و گفت: فردا می برمت دکتر...

پشت بهش خوابیدم و زمزمه وار گفتم: بعد یک ماه زحمت می کشی...

مهرسا

تند تند لباس هام و توی ساک ریختم و گفتم: بیا بیرون هیراد. دیر میشه ها.

در حالی که حوله دور گردنش بود گفت: آماده شو.

از جام بلند شدم و گفتم: من که امادم. تو دوساعته رفتی اون تو، بیرونم نمیای.

خندید و گفت: چه قدر چاق شدی.

با حرص گفتم: تقصیر بچته. به من چه؟؟؟

اومد رو بروم و روی زانوهایش نشست.

مانتوم رو باز کرد و بلوزی رو که زیرش پوشیده بودم داد بالا.

لبهایش رو به شکمم چسبوند و بوسید.

لبخندی زدم و گفتم: از الان داری لوش می کنیا.

از جاش بلند شد و گفت: چیه حسودیت میشه؟؟

در حالی که لباسم و درست می کردم گفتم: نه بابا. حسودی چیه؟

لب هاش و روی گونم گذاشت و اروم بوسید.

لب هاش که از گونم جدا شد زمزمه وار گفت: چرا دیگه، حسودیت شده.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: خب حالا. لباس بپوش تا دیر نشده.

بعد نیم ساعت بالاخره راهی شیراز شدیم.

خوش حال بودم که خودش پیشنهاد یه سفرو داده بود.

زندگیم اونقدر اروم و خوب شده بود که دیگه هیچ ترسی ته دلم نبود...

با لگدی که بچه به شکمم زد آخی گفتم.

__چیشد؟

اروم گفتم: بچتم مثل خودت وحشیه. همش لگد می پرونه.

دستم گرفت و گفت: بذار به دنیا بیاد اگه بهش نگفتم بهش گفتم وحشی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اه! از الان داری دخالت می کنیا!

مرسا

دستم و به صورتم کشیدم و به شهروز خیره شدم.

چند قدم به سمتم اومد. آروم گفتم: برام آزمایش اورژانسی نوشت... گفت همین الان بریم آزمایش بدیم که تا یه ساعت دیگه جوابش بیاد...

چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و بعد گفت: تو بشین اینجا من الان میام.

نمی دونستم می خواد چی به دکتر بگه... هر چند اهمیتی هم نداشت!

با انگشت های سبابه ام شقیقه هام رو فشار دادم تا کمی از دردش کم بشه.

یکم ترسیده بودم. دکتر بعد از شنیدن حرف هام معاینه ام کرد و بعد قیافه اش در هم رفت!

نمی دونستم که چی در انتظارمه...

سایه ی شهروز رو که حس کردم و سرم و اوردم بالا.

چشم هاش به قرمزی می زد.

اروم بلند شدم و دنبالش از مطب خارج شدم.

سرعتش خیلی زیاد بود. با حرص گفتم: چته؟؟ عجله داری؟ آرام تر برو حاله خوب نیست.

نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت.

سردردم دیوونه کننده شده بود.

تو اون یک ساعتی که جواب آزمایش بیاد، توی حیاط آزمایشگاه نشسته بودیم.

شهرز مدام پاش رو تکون می داد و هر از چند گاهی نچی می گفت.. انگار اون هم استرس داشت و نگران بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: گشتمه...!

از روی نیم کت بلند شد و گفت: چی می خوری؟

همون لحظه اسمم رو صدا زدن.

هر دو بهم خیره شدیم و شهرز زمزمه وار گفت: تو بشین الان میام.

تا وقتی که شهرز بیاد از استرس مردم.

خدایا... چی در انتظارمه...؟

وقتی دیدم اومدن شهرز طولانی شده، از جام بلند شدم و به سمت ساختمان آزمایشگاه قدم برداشتم.

تقریباً نزدیک بودم که شهرز رو دیدم. با دیدنش از حرکت ایستادم، اون هم بادیدم ایستاد...

به نفس نفس افتاده بودم.

دهن باز کردم چیزی بگم که شهروز گفت: بچه نمی خوام...

با چشم های گرد شده به شهروز خیره شدم.

برگه ی آزمایش رو کوبید توی سینه ام و از کنارم گذشت!

نفهمیدم چی شد که دیدم تا شد و اشک هام ریختن.

بچه نمی خواست؟؟ نمی خواست یا بچه ی منو نمی خواست؟؟

نگاه های ترحم آمیزی که روم بود، اعصابم رو بهم ریخته بود.

برگه ی آزمایشی رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و با قدم های نا منظم از آزمایشگاه خارج شدم.

حالا باید چیکار کنم؟؟ بچه ای تو شکمم که باباش نمی خوادش.

اشک هام همچنان روی صورتم روون بودن.

کمی اطراف رو نگاه کردم، اما خبری از ماشین شهروز نبود.

آه عمیقی کشیدم. اون حتی نموند تا من و به خونه برسونه.

کمی این پا و اون پا کردم و وقتی فکری به ذهنم نرسید شماره ی مهترسام رو گرفتم.

بعد از چند بوق صدای خواب آلودش رو شنیدم.

سرفه ای کردم و زمزمه وار گفتم: کجایی؟

صداش کمی واضح تر شد و گفت: خونه ام. چیزی شده؟

شالم رو کمی جلو کشیدم و گفتم: همیشه بیای دنبالم؟

_کجایی مرسا؟ چی شده؟

_آدرسو برات می فرستم. زود بیا لطفا.

قبل از اینکه چیزی بگه تماس و قطع کردم.

همونجور که هق هق می کردم آدرس و براش فرستادم.

خدایا؟! چه بلایی قراره سرم بیاد؟ سر من و بچه ای که باباش دوشش نداره...

مرسا

تو جواب همه ی سوال هایی که مهرسام ازم می پرسید فقط گفتم: با شهروز دعواش شده و حوصله ندارم.

منو جلوی خونه پیاده کرد و خودش رفت.

بماند که چه قدر نگاه های سرزنش بار بهم انداخت...

زن عمو با دیدنم لبخندی زد و گفت: مبارکت باشه.

کی بهش خبر داده بود؟ اصلا مگه این موضوع واسه شهروز مهمه که بخواد به عمو و زن عمو بگه؟؟

لبخندی به زن عمو زدم و گفتم: عمو کجاست؟

در حالی که فنجون چاییم رو جلوم می داشت گفت: رفته یکم قدم بزنه. شهروز گفت آماده باشیم تا دو ساعت

دیگه میاد دنبالمون بریم خونه ی بابات.

سرم رو تکون دادم و تو سکوت مشغول خوردن چاییم شدم.

نگاهم رو از شهروز گرفتم و به بیرون دوختم.

عمو به جفتمون تبریک گفته بود و برامون خوشحال بود.

زمزمه وار گفتم: ولی ما بچه نمی خواهیم.

نگاه متعجب شهروز رو از توی آینه می دیدم.

عمو به عقب برگشت و گفت: چرا عمو جان؟ بچه که خیلی خوبه!

نگاهم رو به چشم های شهروز دوختم و زمزمه کردم: من نمی تونم کنار شهروز به زندگی ادامه بدم...

صدای چی گفتن عمو تو صدای بد کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت گم شد.

شاید زیادی تند رفته بودم، اما وقتش بود... وقتش بود تا شهروز طعم بد خورد شدن و توی جمع بچشه!

از تو آینه به شهروز نگاه کردم.

از ماشین پیاده شد و به سمت در سمت من اومد.

درو باز کرد و من و از ماشین کشید بیرون.

با تعجب نگاهش می کردم. رگ های گردنش متورم شده بودن.

مچ دستم و فشار داد و گفت: این شر و ورا چیه تحویلشون می دی؟؟ با اعصاب من بازی نکن مرسا. دیوونه بشم
دیگه خودمم نمی شناسم.

تو سکوت زل زده بودم بهش.

دستم و محکم فشار داد و گفت: این حرفایی که زدی همش شوخیه! فهمیدی؟؟ کشش نده، وگرنه من می دونم و تو!

با صدای تقریباً بلندی گفتم: چیه؟؟ داغ کردی؟؟ نمی خوام بمونم تو خونت. تو خونه ی کسی که زنش و تو آزمایشگاه ول می کنه. بچه نمی خوای؟؟ غلط کردی اونشب واسه با من بودن خواهش می کردی. من و نمی خوای؟؟ پس غلط می کنی نمی خوای کسی بفهمه می خوام جدا شیم...

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: باید حرف بزنی...

پورخندی گوشه ی لبم نشست و گفتم: حرفی نمونده! گند زدی شهروز... اونقدر خراب کردی که دیگه یک لحظه ام نمی خوام ببینمت! کاری که امروز کردی، صدبرابر بدتر از کاری بود که چهار سال پیش باهام کردی...

نگاهم رو از شهروز که سکوت کرده بود گرفتم و ازش فاصله گرفتم.

سوار ماشین شدم.

صدا از هیچ کس در نمی اومد و من ممنونشون بودم که سکوت کردن و بهم اجازه دادن کمی آرام بشم.

کمی بعد شهروز هم اومد و سوار ماشین شد.

با سرعت بالا رانندگی می کرد و هر از گاهی به خاطر ترافیک غر غر می کرد...

تو فکر هام غرق بودم که صدای زن عمو رو شنیدم: نمیای مرسا؟

نگاهم رو به اطراف دوختم و با دیدن خونه ی بابا، زمزمه کردم: الان میام...

همه از دیدن دوباره ی عمو و زن عمو خوش حال بودن. حتی مامان شهروز هم ابراز خوشحال کرده بود و این کمی عجیب بود.

کلافه از بحث های خسته کنندشون، سالن رو ترک کردم و به اتاقم رفتم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف بنفش اتاقم خیره شدم.

چشم هام داشتن گرم می شدن که در اتاق باز شد و مجبورم کرد چشم های نیمه بازم رو کامل باز کنم.

با دیدن مهرسام، از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.

کنارم نشست و آرام گفت: حرف بزنیم؟

سرم رو تکون دادم.

دستش و پشت گردنش کشید و گفت: می خوام برم...

در حالی که موهامو می دادم پشت گوش هام گفتم: کجا؟

از روی تخت بلند شد و پشت به من ایستاد.

— از ایران می رم... مرسا؟؟

با صدایی که ترس و تعجب توش بیداد می کرد گفتم: جونم؟

—میشا رو نگهش دار مرسا!میشام رو فقط می تونم به تو بسپرم...

از روی تخت بلند شدم.

رو به روش ایستادم و توی چشم هاش زل زدم.

—مهرسام؟؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:دست رد به سینم نزن...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:میشا برام از هر چیزی با ارزش تره؛ولی آخه...

سرش رو بالا آورد و نتونستم در برابر چشم هاش که برق اشک توشون معلوم بود،حرفی بزنم...

همون شب،مهرسام با شهروز هم حرف زد و ظاهرا شهروز هیچ مشکلی نداشت...

و این تازه آغاز زندگی اصلی میشا بود!!

میشایی که قرار بود از هویت اصلیش جدا بشه و هویتی رو دارا بشه که بزرگ تر هاش براش در نظر گرفتن...

مرسا

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم.

بوی سیگار توی بینیم پیچیده بود و باعث سردردم شده بود.

چند تا سرفه کردم که صداش و شنیدم:مرسا؟؟!!

لای چشم هام و باز کردم و گفتم:نمی خوام چیزی بشنوم.

درسته که زبونم تلخ شده بود؛ اما ته دلم می گفت که کاش حرف هاش رو بزنه!

اما حیف که شهروز هیچ وقت برای چیزی پافشاری نمی کرد...

لباس های کثیف رو توی ماشین لباس شویی جا دادم و درش رو بستم. روشنش کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

ساعت نه صبح روز جمعه بود و می دونستم شهروز حالا حالا ها بیدار نمی شه...

به سمت اتاق رفتم و کنارش نشستم.

باید تکلیفم رو مشخص می کردم...

دستم رو سمت بازوش بردم و چند با تکونش دادم.

_نکن مرسا. جمعستا...

محکم تر تکونش دادم و گفتم: پاشو تکلیفم رو معلوم کن.

دستم رو محکم کشید و افتادم توی بغلش.

سعی کردم خودم رو جابه جا کنم.

محکم به خودش فشارم داد و گفت: مگه نمی گی تکلیفت رو معلوم کنم؟!!

سرم رو تکون دادم.

پس تکون نخور....

چیزی نگفتم و بی حرکت تو بغلش موندم.

دستش رو سمت گردنم آورد و حلقه ای رو که از زنجیر دور گردنم آویزون کرده بودم توی دستش گرفت...

یادته وقتی این و بهت دادم چی بهت گفتم؟؟

مگه می شد یادم نباشه؟ صداش توی سرم تکرار شد (این و می دارم دستت که بدونی برای هیچ کس، جز من نیستی!)

لبخند تلخی زدم و به معنای آره پلک زدم.

دستش رو از گردنم جدا کرد و گفت: پس الانم برای هیچ کس جز من نیستی!

چند لحظه توی سکوت نگاهش می کردم که زمزمه وار گفت: نمی دارم بری! چه بخوای و چه نخوای تو زن منی. تا آخرشم زن من می مونی... بچمونم با هم بزرگ می کنیم...

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم تا برق شادی رو توی نگاهم نبینم.

صورتتم رو بوسید و گفت: وقتی داشتم می رفتم، فکرش نکردم بودم که پشیمون بشم.

آروم گفتم: چرا رفتی؟؟

من و به خودش فشار داد و زمزمه وار گفت: هیچ کس برام تو نمیشه... هیچ کس!

وقتی دید چیزی نمی گم گفت: یادته یه دختر خاله داشتم؟ همونی که خیلی باهاش لج بودی...

چشم هام و ریز کردم و گفتم: خب؟؟

سرم و توی بغلش گرفت و گفت: اون آخر که باهات سرد شده بودم، افتاده بودم دنبال اون...

با حرص سعی کردم خودم و ازش جدا کنم.

اما بیشتر به خودش فشارم داد و زیر گوشم گفت: وقتی دنبالش رفتم آلمان... فهمیدم هیچ کس جز تو نمی تونه خانوم من باشه!!

جیغی کشیدم و گفتم: چجوری دلت اومد من و به اون دختره ی لوس بفروشی؟؟ هااا؟؟

دستش و روی گونم کشید و گفت: جیغ جیغو...

در حالی که از عصبانیت نفس نفس می زدم گفتم: برو اونور... بروووو!

خندید و گفت: نمی خوای بقیه تکلیف و معلوم کنم؟؟

انگار باورش نشده بود که واقعا از دستش ناراحتم...

چشم هام و روهم گذاشتم و گفتم: تکلیف معلومه... من با یه آدم خیانتکار نمی مونم!

باز هم من و به خودش فشار داد و گفت: حتی اگه اون آدم خیانت کار، برای اینکه دوباره تورو مال خودش کنه، با عالم و آدم در افتاده باشه و هزار جور نقشه چیده باشه؟؟

از لای دندون هام گفتم: ولم کن!!

زیر گوشم زمزمه کرد: اشتباه کردم مرسا... تاوانشم دادم! وقتشه به آرامش برسم... روزهای خوب و دریغ نکن از من!

چشم هام و محکم روی هم فشار دادم تا اشک حلقه زده توی چشم هام و نبینه...

صورتتم رو بوسید و گفت: بچگی کردم... بذار جبرانشون کنم.

با صدای لرزونی گفتم: چرا اون کارو کردی؟؟ چرا تو آزمایشگ...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت: یادته وقتی روز تولدم یه لباس کوتاه پوشیدی و برام رقصیدی دعوات کردم؟؟ من همونم مرسا، همون آدمی که خوشحالیش رو با خشم و نارضایتیش نشون میده... بخدا من همونم...

همونجور که صدام میلرزید گفتم: یعنی... تو... یعنی...

_ معلومه که خوشحالم! مگه میشه نخوامش اون بچه ای رو که از توعه؟؟

کلمه ی ذوق مرگ، برای حال اون زمانم، اصلا مناسب نبود!

حالم چیزی بیشتر و بالاتر از ذوق مرگ شدن بود... روی آسمون ها سیر می کردم... جمله هایی که چهار سال برای شنیدن دوباره اشون ساعت ها و روزها گریه کرده بودم رو توی کمتر از یک ساعت بهم گفته بود...

مهرسا

تو ماه هشتم بودم و شکمم فوق العاده بزرگ شده بود. راه رفتن و کار کردن خیلی برام سخت بود و تقریبا همیشه دراز کشیده بودم.

هیراد حسابی مشغول کار هاش بود و جز ساعت دوازده شب به بعد نمی دیدمش.

میشه گفت روز های کسل کننده ی زندگیمون رو پشت سر می داشتیم.

با چشم های گرد شده به دهن هیراد خیره شدم.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟؟ فکر کردی هدف به اون مهمی و ول می کنم و عاشق می شم؟؟؟

دهن باز کردم چیزی بگم، اما صدام در نمی اومد.

خم شد توی صورتم و گفت: تحمل کردنت توی این نه ماهی که توی خونمی خیلی سخت بود... وقتشه از شرت خلاص شم!

باز هم دهنم رو باز کردم و باز هم نتونستم چیزی بگم...

فریادی کشید و گفت: تو تنهایی و بدبختی و بی آبرویی بمون و بسوز...

ازم جدا شد و به سمت در خونه رفت.

پاهام شل شدن و با زانو هام روی سرامیک های سرد سالن افتادم.

لحظه آخر برگشت و گفت: هفت سالش که شد، میام و می برمش... تو این هفت سال مراقبش باش!

بعد هم صدای محکم بسته شدن در و شکستن بغض من!

بازی خورده بودم! باز هم ساده باوریم گل کرده بود و گول حرف هاش و خورده بودم...

باورم نمی شد که باز هم ازش ركب خورده باشم.

به حق افتادم.

وسط سالن خونه، روی سرامیک های سرد نشسته بود و برای بخت بدم گریه می کردم.

به آینده ی بی هیراد که فکر می کردم، همه ی بدنم از ترس و دلهره به لرزه می افتاد...

با درد بدی که زیر دلم پیچید جیغی کشیدم.

نمی دونستم باید چیکار کنم و دردم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد..

خدایا، خودت کمکم کن...!

نفهمیدم چی شد که دیدم تار شد و نتونستم چیزی رو بینم...

مرسا

جلوی در اتاق عمل ایستاده بودم و با چشم های خیس به در اتاق خیره شده بودم.

صدای قدم های شهروز رو می شنیدم.

هر از گاهی زیر لب فحشی می داد و پاش رو به دیوار می کوبید.

لبم رو گاز می گرفتم و دستم رو به صورتم می کشیدم.

یک ساعت بود که مهرسا اون تو بود و من و شهروز جلوی در ایستاده بودیم.

صدای فریاد شهروز سکوت بیمارستان و شکست.

_ کجایی؟؟؟

پرستاری به سمتون اومد و با اخم تذکر سکوت داد.

نگاهم رو به شهروز دوختم و منتظر شدم تا تماس رو قطع کنه.

گوشیش رو که از گوشش جدا کرد، به سمتش رفتم و زمزمه وار گفتم: چی شد؟ کجاست؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: نمیداد...

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد: مهترسا رو نمی خواد...

— چی؟؟؟

باز هم همون پرستار اومد و اینبار گفت: اگه نمی تونین ساکت باشین تشریف ببرین بیرون.

بعد هم چشم غره ای بهمون رفت و ازمون دور شد.

شهروز روی صندلی های فلزی جلوی در اتاق نشست و زمزمه وار گفت: گفته تا آخر هفته، طلاقش میده!!

نگاهم رو سمت اتاق عمل کشوندم و زمزمه وار گفتم: خواهر بیچاره ی من...

با صدای مامان که اسمم رو صدا می زد، اشک هام رو پاک کردم و به سمت عقب برگشتم.

مامان با دیدنم بغضش شکست و گفت: بچم کجاست؟؟

لبخندی زدم و با انگشت اشاره ام اشک هام رو پاک کردم.

— قربونت بشم، تو اتاق عمله دیگه امی خواد نوه کوچولوت و برات بیاره...

بابا کنار شهروز نشسته بود و با اخم به حرف های شهروز گوش می کرد.

حرف های شهروز که تموم شد، بابا از جاش بلند شد و با سرعت از بیمارستان رفت بیرون.

مامان با دلخوری گفت: بازم رفته سراغ کار خودش... انگار نه انگار که دخترش زیر دست دکتر است.

شهروز نگاهی به من کرد و گفت: هر وقت آوردنش بیرون، بهم زنگ بزن.

بعد هم از جاش بلند شد و از بیمارستان رفت بیرون.

مهرسا
(دوماه بعد)

با لبخند رو به میشا گفتم: آره قربونت برم. میتوتی بغلش کنی، ولی باید بشینی.

با ذوق کنارم نشست و من هستی رو دادم بغلش.

مرسا لیوان و آب و دستم داد و گفت: دوماهش شده ولی واسش شناسنامه نگرفتی... یه زنگ به هیراد بزن حداقل بیاد برین براش شناسنامه بگیرین.

پوزخندی زدم و گفتم: اونم جوابم و داد...

از وقتی که هستی دنیا اومده بود، اومده بودم پیش مامان. بابا روز به روز افسرده تر و شکسته تر می شد و من به این نتیجه رسیده بودم که هیراد زهرش رو به بابام ریخته.

اوضاع زندگی من اونقدر همه رو درگیر کرده بود که حتی مرسا برای سونو و فهمیدن جنسیت بچش نرفته بود.

حال روحیم اصلا خوب نبود و گاهی حوصله ی ونگ ونگای هستی رو نداشتم.

خبری از هیراد نبود...حتی خانوادشم نمی دونستن که کجا رفته.

شرمندگی ای که توی نگاه مامان و باباش بود، آرومم نمی کرد.

هلیا حتی یک بار هم به دیدن برادر زاده اش نیومده بود و این آزارم می داد...

ناراحت بودم از اینکه بچم از همون اول زندگیش، مورد بی توجهی قرار گرفته.

شال مشکی رنگم و روی سرم انداختم و کمی از موهامو ازش ریختم بیرون.

نگاهی به خودم کردم و از پشت میز بلند شدم.

هستی رو که تو بغل مرسا بود گرفتم و گفتم: بریم.

بابا گفته بود قراره ببرتومون جایی؛ با اینکه کلی غر زدم اما باز هم نتونستم راضیشون کنم که باهاشون نرم.

با تعجب گفتم: آخه چرا اینجا؟

بابا آروم گفت: پیاده شو.

یکم به اطراف نگاه کردم.

خونه ی پدری بابا، جایی که بعد از مرگ پدر بزرگم دیگه نیومده بودیم.

هستی رو توی بغل مرسا گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

نمی دونستم که چرا اینجا و چه کاری رو باید انجام بدم.

با گنگی به اطرافم نگاه می کردم که مردی سیاه پوش نظرم و جلب کرد.

به سمت من می اومد.

چشم هامو کاملا باز کردم و با دقت نگاهش کردم.

اون چه قدر آشناست...اون چه قدر منو یاد یه نفر می ندازه...اون چه قدر شبیه مرد زندگیه منه...!

چند قدم آهسته و لرزون برداشتم.

اون همچنان به سمتم می اومد.

هر چی که نزدیک تر می شد، شباهتش به هیراد من بیشتر می شد...

به دو قدمیم رسیده بود.

بغض به گلوم چنگ انداخت.

فاصله ی بینمون رو پر کرد و درست رو به روم ایستاد.

سرم رو پایین انداختم...

صدای نفس های کش دارش رو می شنیدم.

_خوبی؟

خوبی؟!چه سوال مسخره ای بود...چطوری می شد حالم خوب بشه؟...

با حرص یقه ی کتش رو کشیدم که نگاهش رو به سمتم کشوند و زمزمه وار گفت: من و دخترم قراره از امروز باهم زندگی کنیم. اگه مامانشم می خواد می تونه با ما زندگی کنه...!

بعد هم ازم دور شد. با چشم های گرد شده نگاهش می کردم. یه آدم چه قدر می تونه پررو باشه؟؟!!

با حرص دنبالش رفتم و کتش رو از پشت کشیدم.

صدای گریه ی هستی بلند شده بود.

با صرای بلندی گفتم: بچه ی منه! این دوماه کدوم گوری بودی که حالا پیدات شده؟؟

هستی رو محکم به خودش فشار داد و گفت: خونه منتظر یه خانوادست! اگه نمیای، خونه رو نمی خوام...

با لبخند نگاهم کرد و گفت: پس بیا...!

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم.

آخه یه بشر چه قدر می تونه پررو باشه؟؟

_میای یا برم؟؟

با حرص گفتم: نمیام...

تعجب و توی نگاهش می دیدم. دستامو جلو بردم و هستی و از بغلش کشیدم بیرون.

داختم به سمت ماشین می رفتم که دستم و گرفت.

با صدای بلند گفتم: تو این مدت کجا بودی که حالا حرف خونه و خانواده می زنی؟؟

هستی گریه می کرد و اعصابم و خورد کرده بود.

یه بچه ساکت کردم بلد نیستیا!!

بچه رو از بغلم کشید بیرون و مشغول ساکت کردنش شد.

وضعیت خنده داری بود!

زن و شوهری که بعد از دوماه همدیگه رو دیده بودن و وسط خیابون ایستاده بودن؛ بچه ای که هی توی بغل هامون جا به جا می شد و گریه می کرد.

به قول مرسا، شاید ما موجودات عجیب و غریبی بودیم...

چشم هام و مالیدم و گفتم: حوصله ندارم، بدش من می خوام برم.

با اخم و همینطور جدیت کامل گفتم: مسخره بازی و تمومش کن، میریم خونمون.

جدیت توی صداس، باعث شد دهنم رو ببندم.

زیادی ازش می ترسیدم.

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و سویچ ماشینش رو بیرون کشید.

ماشینش رو کمی دور تر دیدم.

با اخم گفتم: برو سوار شو.

دست به سینه ایستادم و گفتم: طلاق می خوام.

پوزخندی زد و گفت: همین الان طلاق می دم. گمشو تو ماشین بینم.

اومدم با صدای بلند چیزی بگم که گفت: گفتم گمشو تو ماشین.

اینبار دیگه طاقت نیوردم و جیغ کشیدم: این چند وقت کدوم قبرستونی بودی؟؟ فهمیدی بچت داشت می مرد که از شکمم کشیدنش بیرون؟؟ می دونی دیگه نمی تونم بچه دار شم؟؟ می

دونی؟؟؟

نگاهش دلگیر شد و سرش رو پایین انداخت.

پوزخندی زد و هستی و از بغلش کشیدم بیرون.

شاید وقتش بود تصمیم درستی واسه زندگیم می گرفتم... تصمیمی که عقلم می گفت اما دلم بهش رضایت نمی داد... تصمیمی که...

مرسا

از وقتی که هستی دنیا اومده بود، نرفته بودم خونه.

شهر روز قهر کرده بود و اصلا سراغم و نمی گرفت.

حقم داشت! دوماه بود که کلا خونه ی مامان بودم.

اوایل خودشم می اومد و چند شب خونه ی مامان می موند ولی بعد یکی دو هفته دیگه نیومد.

مامان کلی سرزنشم می کرد که الکی بین خودمون فاصله نندازم و برگردم خونه...

ولی به غیر اینکه نگران مهرسا بودم، خودمم حوصله ی خونه رو نداشتم.

به یه مدت ندیدن شهروز نیاز داشتم...

هستی روی پاهای مهرسا خوابیده بود و میشا کنارش دراز کشیده بود.

چشم های خسته ی مهرسا یادآوری می کرد که اون چند شبه که درست نخوابیده.

هستی خیلی اذیتش می کرد.

آروم گفتم: بذارش پایین، خودت یکم بخواب.

سرش رو تکون داد و آروم هستی رو روی زمین گذاشت.

پتو رو روی میشا گذاشتم و گفتم: می رم یه زنگ به شهروز بزنم.

گوشیم و از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم.

به سمت حیاط رفتم و شماره اش و گرفتم.

یه بوق... دوتا... سه... چهار... اشغال...

آهی کشیدم و گوشی و توی جیب شلوارم گذاشتم.

دلهم براش تنگ شده بود... یه دصدا تو سرم زنگ زد: اونم دلش برات تنگ شده؟؟

خودمم نمی دونستم چرا انقدر دچار دوگانگی شده بودم.

صدای زنگ او مد.

به سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدن شهروز، چند لحظه با گیجی نگاهش کردم.

زمزمه کرد: قول داده بودم ببرمش شهر بازی. او دم تا اون و ببرم.

میشا رو می گفت... با زبون بی زبونی بهم فهمونده بود که بخاطر من نیومده...

از جلوی در کنار رفتم و به سمت خونه راه افتادم.

قرار بود شهروز میشا رو ببره شهر بازی تا من و مامان و بابا مهرسا رو ببریم دیدن هیراد...

مرسا

بابا زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

مامان با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: بیچاره هستی. هی این بغل اون بغل می شه...

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: یعنی مهرسا قبول می کنه برگرده؟؟

بابا از توی آینه نگاهم کرد و گفت: باید قبول کنه. نمی خوام هستیم مثل میشا بچه ی طلاق شه...

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

در ماشین باز شد و مهرسا سوار شد.

بابا به عقب برگشت و سوالی نگاهش کرد.

مهرسا، هستی رو به خودش فشار داد و گفت: من نمی خوام با این آدم زندگی کنم...

صدای چی گفتن مامان، توی صدای گریه های هستی گم شد.

اشک هاش روی گونه هاش سر خوردن و زمزمه کرد: می ترسم ازش. بخدا می ترسم...

هستی و از بغلش کشیدم بیرون و گفتم: مگه لولوخورخوره است؟؟

آه عمیقی کشید و گفت: می ترسم بازم بره... تا کی باید بترسم از تنها شدن؟؟

بابا ماشین و روشن کرد و گفت: به هستیم فکر کن...

مشغول درست کردن کیک شکلاتی واسه میشا بودم که به پاهام چسبید.

خندیدم و گفتم: چی شده؟؟

_شهلوز کالت داله. (شهروز کارت داره)

دست هام و توی سینک شستم و خم شدم بغلش کردم.

از آشپزخونه زدم بیرون.

مامان با دیدنم گفت: تو با اون بچه ی توی شکمت واجبه میشا رو بغل کنی؟؟ بیا پایین بینم میشا.

میشا خودش رو بهم چسبوند که گفتم: نمی دارم پایین. شهروز بالاست؟؟

سرش رو تکون داد.

به سمت پله ها رفتم که این بار مهرسام به سمتم اومد و میشا رو از بغلم بیرون کشید. چپ چپ نگاهم کرد و گفت: همین یه کارت مونده بود.

پوفی کشیدم و از پله ها بالا رفتم.

در اتاقم و باز کردم و رفتم تو.

شهر روز روی تخت نشست بود و به عکس میشا که رو به روی تختم بود زل زده بود.

آروم گفتم: میشا گفت کارم داری.

از روی تخت بلند شد و گفت: خسته شدم. چرا نمیای خونه؟؟

سرم و پایین انداختم.

به سمتم قدم برداشت و رو به روم ایستاد.

دستش رو زیر چونم برد و سرم و آورد بالا.

_حالا که فهمیدی دوست دادم، چرا دوری می کنی ازم؟؟

نگاهم رو ازش دزدیدم.

سرش رو جلو آورد و گفت: دلم تنگ شده برات...

سرم و عقب کشیدم و گفتم: اذیت میشم...

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: شدی مثل بچگیات! خیلی دور شدی ازم.

داشت ازم فاصله می گرفت که دستش رو محکم فشار دادم.

نیم نگاهی بهم انداخت که خودم و توی آغوشش انداختم.

سرش و توی گردنم فرو کرد و شروع به حرف زدن کرد...

مهرسا

چشم هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم چهره ی هیراد و از جلوی چشم هام کنار بزنم.

ولی مگه می شد؟؟ چه قدر لاغر شده بود...

آهی کشیدم و چشم هام و باز کردم.

به سمت هستی خوابیدم و مشغول نوازش کردن دست های کوچولوش شدم.

به دنیا که بیاد، شبا تا صبح بالا سرش نی مونیم و نگاش می کنیم...

پوزخندی زدم... چه دروغ های قشنگی بهم گفته بود... چه قدر ساده خامش شده بودم...

صورت دخترم و بوسیدم و گفتم: شاید واقعا باید به خاطر تو کنار بابات بمونم.

یه صدا تو سرم گفت: احمق! اون بارها تو رو خورد کرده... برگشتنت مساوی با خورد شدن دوباره ات...

نگاهم رو از صورت هستی گرفتم و از روی تخت بلند شدم.

چند تا بالشت دور و بر هستی گذاشتم و به سمت تراس رفتم.

مهرسام رو می دیدم که توی حیاط، روی تاب نشسته و مشغول سیگار کشیدنه...

با خودم فکر کردم شاید واقعا ما حقمون نیست رنگ آرامش رو ببینیم...

صدای گریه ی هستی مجبورم کرد از تراس خارج بشم.

بغلش کردم و مشغول راه رفتن توی اتاق شدم.

شیطنتش گل کرده بود و با چشم های باز نگاهم می کرد.

خندیدم و لپش و بوسیدم.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

هستی خندید.

ذوق کردم و دوباره محکم بوش کردم.

به سمت گوشیم رفتم و با خودم گفتم: این وقت شب، کسی جز پارمیس نیست.

گوشی و برداشتم و با دیدن اسم (آقاییم) چند لحظه با شک به گوشی خیره شدم.

هستی تو بغلم وول می خورد. انگار اونم فهمیده بود که باباش اس داده و به ذوق و شوق افتاده بود.

دستم رو روی صفحه کشیدم و...

با لبخند به کلمه ای که آرامش رو بهم تزریق می کرد خیره شده بودم.

_خانوم؟؟

ذوق کردم و لبخندم پر رنگ تر شد.

هستیم مثل من خندید و باعث شد که به خودم فشارش بدم...

مهرسا

برای تایپ کلمه ی (جونم) اقدام کردم که گوشی تو دستم لرزید.

هستی با چشم های گردش به گوشیم نگاه می کرد.

لبخندی زدم و تماس و وصل کردم.

گوشی و دم گوش دخترم گذاشتم.

جیغی کشید که صدای هیراد بلند شد: مهرسا؟؟

گوشی و از گوش هستی جدا کردم و دم گوشم گذاشتم.

_سلام...

صداش توی گوشم پیچید.

_سلام...

چند لحظه سکوت بود که یهو بی مقدمه گفت: بیا درو باز کن!!

هستی انگشتم رو توی مشتش گرفته بود و نگاه می کرد.

با تعجب گفتم: جلو دری؟؟

زمزمه وار گفت: آره... بیا...

صدای بوق که توی گوشم پیچید گوشی و پایین اوردم و قطعش کردم.

هستی و به خودم فشار دادم و به سمت در اتاق رفتم.

آروم آروم از پله ها پایین رفتم.

در و زدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

صدای باز شدن در که اومد، آروم از آشپزخونه خارج شدم.

هستی با دیدن هیراد جیغی کشید که با تعجب نگاهش کردم.

جیغش از روی خوشحالی بود و این برام عجیب بود.

هیراد به سمتم قدم برداشت و دست هاش رو برای گرفتن هستی دراز کرد.

هستی رو به خودم چسبوندم و زمزمه وار گفتم: چرا اومدی؟؟

یک قدم جلو اومد و گفت: اومدم دخترم و ببینم.

حرصی از مالکیتی که به کار برده بود گفتم: تو این دوماه کدوم قبرستونی بودی؟؟

دست هلش رو باز هم دراز کرد و اینبار نتونستم مقاومت کنم.

هستی و توی آغوش گرفت و گفت: بماند...

با حرص خواستم چیزی بگم که نگاهم کشیده شد سمت پیشونیش.

بی اختیار دستم رو جلو بردم و زخم پیشونیش رو لمس کردم.

زمزمه وار گفتم:چی شده؟؟

آروم گفتم:هیچی...

دستم رو عقب کشیدم و چیزی نگفتم.

یکم نگاهم کرد و گفت:مامان بودن بهت نمیاد...

اخمی کردم و به سمت پله ها رفتم.

چراغ و خاموش کرد و دنبالم راه افتاد.

وارد اتاق شدم و اون هم پشت سرم اومد.

در تراس باز بود و باد پرده رو تکون می داد.

به سمت تخت راه افتاد و گفت:برمی گردی خونه؟؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:تو این دوماه کجا بودی؟؟!!

_فرناز جدا شده...

فرناز؟!فرناز...و باز هم سایه ی نحس اون بود که زندگییم و بهم ریخته بود.

با صدای بلندی گفتم:بر نمی گردم...تو خجال...

صدای گریه ی هستی،مجبورم کرد سکوت کنم...

آه عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی روت زیاده هیراد... خیلی...

مرسا

قبلم پر از حس های خوب شده بود.

حس مادر شدن، حس عشق، حس بزرگ شدن...

بزرگ شدنی که شهروز مدام ازش می گفت.

دستم و روی شکمم گذاشتم. هنوز خیلی مونده بود تا بخواد بزرگ شه.

آهی کشیدم و گفتم: می ترسم.

صداش زیر گوشم بلند شد: از چی؟

دست هاش رو روی دست هام روی شکمم گذاشت.

زمزمه کردم: از تکرار روزای تلخ...

صورتتم رو بوسید و گفت: تو که باشی، چیزی برای من تلخ نیست...!

لبخند زدم و گفتم: دیر نشه؟

ازم جدا شد و گفت: می تونی از پله ها بیای پایین؟

سرم رو تکون دادم.

لبخندی زد و گفت: پس تا من ماشین و روشن کنم، بیا.

باشه ای گفتم و مشغول کشیدن رژ روی لب هام شدم.

دستی به صورتم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

صدای خنده های ریز ریز مهترسا رو می شنیدم.

لای در اتاقش باز بود.

کمی جلو رفتم و با دیدن هیراد، لبخند روی لب هام نشست!

از در اتاق فاصله گرفتم و آروم آروم از پله ها پایین رفتم.

درست نزدیک در خونه بودم که بابا اسمم رو صدا زد.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و نگاهش کردم.

لبخندی به روم پاشید و گفت: کجا می ری اول صبحی؟

آروم گفتم: سلامت چی شد پس؟؟

تک خنده ای کرد و به سمتم اومد.

—زبون دراز بابا... کجا می ری؟

در حالی که شالم رو روی شونه ام می نداختم گفتم: با شهروز می رم سونو.

لبخندش پر رنگ تر شد اما قطره ی اشک از گوشه ی چشمش چکید...

سرم رو به سمتش خم کردم و آروم صورتش رو بوسیدم.

اشکش رو پاک کردم و گفتم: دیدی خوشبختیمو؟؟

(حتی خودم هم به حرفم ایمان نداشتم...)

بابا سرش رو تکون داد و گفت: برو بابا جون، دیرت میشه...

لبخند کمرنگی زدم و از خونه خارج شدم.

یاد روزای تلخ گذشته، لحظه ای رهام نمی کردن... یاد نگاه های پر بغض بابا... یاد نگاه های غمگین مامان... یاد آوری...

_خانوم کوچولو؟ کجا می ری؟؟

سر جامش میخکوب شدم. وای خدا، باز توی فکر هام غرق بودم...

به سمت ماشین عقب گرد کردم و سوار شدم.

شهر روز هم که برای صدا کردنم پیاده شده بود سوار شد و گفت: کجا سیر می کردی؟؟

دست هام رو روی پاهام گذاشتم و گفتم: تو اون روزای تلخ...

اخمی که روی پیشونیش نشست و دیدم.

_مرسا؟ یه قولی بهم می دی؟؟

زیر لب گفتم: چه قولی؟؟

_دیگه به اون روزا فکر نکن. بذار از اول شروع کنیم. باشه؟؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: سعی می کنم...

مرسا

با لبخند گفتم: خیرم. قول دادی اسمشو بذاریم. مروارید. نزن زیرش!!

دماغمو کشید و گفت: اصلا هر چی میشا بگه.

اخمی کردم و گفتم: نه خیرم.

خندید و گفت: آره خیرم. زنگ بزن مامانت میشا رو آماده کنه.

چپ چپ نگاهش کردم و شماره ی خونه رو گرفتم.

خدا می دونه که چه قدر خوشحال بودم.

همیشه دوست داشتم اگه روزی مادر شدم، بچم دختر باشه... و چه خوب بود که خدا این لطف و بهم کرده بود.

میشا با ذوق بالا و پایین می پرید و می گفت: مروارید... مروارید... مروارید...

با شیطنت به شهروز نگاه کردم و گفتم: دیگه نمی تونی بزنی زیرش.

لپ میشا رو کشید و گفت: باشه پدر سوخته. دیگه پشت من و خالی می کنی؟؟

میشا براش زبون در آورد و من قهقهه زدم.

با بغض گفتم: میشا بزرگ شده... چیجوری قانعش کنیم که شهروز باباشه؟؟

مهرسام سرش رو پایین انداخت و گفت: دلم و خون نکن مرسا... یکم بگذره کم کم عادت می کنه... مراقبش باشین... باشه؟؟

شهرز دستش رو روی شونه ی مهرسام گذاشت و گفت: کم نمی دارم... نگران نباش.

اشک هام روی گونه هام روون شدن و گفتم: نرو مهرسام...

همونجور که سرش پایین بود گفت: دوست دارم خواهریم. مراقب خودتون باشین.

با سرعت از مون دور شد و این من بودم که با چشم های اشکی به راهی که رفته بود نگاه می کردم.

قرار بود از همه جدا جدا خدافظی کنه تا کسی باهاش نره فرود گاه!

قرار بود میشا رو از اونروز بیاریم پیش خودمون و این ترس بزرگی برای من بود...

می ترسیدم که شهرز رو به عنوان باباش قبول نکنه و برای پاک کردن خاطراتی که با مهرسام توی ذهنش داره هیچ برنامه ای نداشتم.

درواقع، روز های سختی در انتظارم بود...

روز های سختی که بودن شهرز، از سختی شون کم می کرد.

مهرسا

با صدای گریه ی هستی لای چشمم و باز کردم و به سمتش خوابیدم.

لبخندی بهش زدم و مشغول نوازشش شدم.

همون لحظه در حموم باز شد و هیراد اومد بیرون.

لبخندی به روم زد که جوابش رو دادم.

بعد مدتها دوباره اومده بودم خونه ی خودم و حس خوبی داشتم.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: هیراد؟

صدای جونم گفتنش رو که شنیدم، لبخندی زدم.

_دیگه نمی تونیم بچه دار شیم...

رو به روم ایستاد و گفت: یدونه داریم. بسه!

دستم رو جلو بردم و مههای خیسش رو با انگشت هام کشیدم.

خندید و گفت: نکن جوجه.

روی تخت نشستم و گفتم: حالا بگو چرا یهو غیب شدی؟؟!!

از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت: ولش کن.

با اخم گفتم: بگو.

به سمتم برگشت. نزدیک تخت شد.

دست هاش و دو طرفم گذاشت و خم شد توی صورتم.

_می خوای اعصاب جفتمون و خورد کنی؟؟

همونجوری که به صورت نیمه نشسته بودم گفتم: نمی تونم بهت اعتماد کنم.

از روم بلند شد و گفت: زندگی بی اعتماد همیشه... اعتماد کن.

اخم کردم و گفتم: نمی تونم. چجوری اعتماد کنم آخه؟! من...

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت: از اولم دوست داشتم. از همون روز اول.

از تخت فاصله گرفت.

با ناباوری گفتم: پس انتقام و اینا؟!!!

به سمتم برگشت و گفت: خیلی بده که عاشق کسی بشی، بعد بفهمی باید برای انتقام گرفتن وارد زندگیش بشی...

با ناباوری و تعجب نگاهش می کردم.

روی صندلی میز توالتم نشست و گفت: وقتی باهم بودیم، به جون مامانم قسم خوردم دوست دارم. یادته؟؟

بی حرف سرم رو تکون دادم.

اون موقع، نگران همچین روزی بودم... نگران روزی که بهم اعتماد نکنی... اون روز اون جمله رو گفتم تا اگه روزی بی اعتماد شدی، دوباره بهم اعتماد پیدا کنی...

صدای زنگ باعث شد حرف هاش نصفه بمونه.

از جاش بلند شد و برای باز کردن در از اتاق خارج شد.

با حرص دستم و توی موهام کشیدم و از جام بلند شدم.

چند تا بالشت دور و بر هستی گذاشتم و از اتاق زدم بیرون.

با دیدن مهرسام که وارد خونه شد با تعجب گفتم: چی شده؟؟

در حالی که لبخند روی لب هاش بود زمزمه کرد: یک ساعت دیگه پرواز دارم.

آهی کشیدم و گفتم: پس میشا؟؟...

سپردمش به مرسا. هستی خوابه؟؟

هیراد به سمت اتاق قدم برداشت و چند ثانیه ی بعد، در حالی که هستی و بغل کرده بود اومد.

مهرسام صورت هستی و بوسید و گفت: به خاطر این بچه ام که شده، لج و لجبازیاتون و بذارین کنار...

یکم توی بغلش موندم و ازش فاصله گرفتم.

لحظه ی آخر به سمت هیراد برگشت گفتم: مراقبشون باش.

با بسته شدن در خونه، اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشمم روی گونم چکید.

آه عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم.

هیراد وارد اتاق شد و هستی و که چشم هاش مثل دو تا دکمه بزرگ شده بودن، سمتم گرفت.

بغلش کردم.

کنارم نشست و گفت: فرناز و دوشش داشتم...

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: کاروانسراست؟؟

اخمی کرد و گفت: تیکه ننداز...

حرفی نزدم و ادامه داد: قبل تو اومده بود تو زندگیم... یه اتفاقی افتاد که...

کلافه از این همه نصفه و نیمه حرف زدن گفتم: پاشو برو هیراد. حوصلمو سر بردی.

یکم نگاهم کرد و از جاش بلند شد.

به سمت در اتاق رفت و با حرص گفت: شب دیر میام.

با صدای بسته شدن در خونه نفسم رو پر حرص بیرون دادم و هستی و روی تخت خوابوندم.

دوسم داره؟؟ آره؟! خودش گفت!

آره دوسم داره!!

بالا پریدم و با خوشحالی گفتم: دوسم داره!!

با دیدن قیافه ی متعجب هستی، خندم گرفت و لپش و بوسیدم...

مرسا

میشا گوشه ای کز کرده بود و با هیچ کس حرف نمی زد.

شهر روز برای بهتر شدن حالش هر کاری کرده بود اما فایده نداشت!

میشا، مهرسام رو می خواست...

پارچ شربت رو از یخچال بیرون کشیدم و لیوانی رو تا نصفه از شربت پر کردم.

لیوان و برداشتم و به سمت میشا رفتم.

کنارش نشستم و گفتم: یکم از این می خوری؟؟

لب هاش و جلو داد و گفت: نه! مهلسام کجاست؟؟ (مه‌رسام)

خوبیش این بود که کم می‌ش نیومد به مه‌رسام بگه بابا و این کارم رو آسون تر کرده بود.

لیوان و کنار خودم گذاشتم و گفتم: من نمی دونم کجاست. از دیروز ندیدمش. می خوای بریم از شهروز پرسیم؟؟

نچی گفت و پشتش رو بهم کرد.

شهروز که رو به رومون ایستاده بود گفت: من خوابم میاد! شما دوتا خواب ندارین؟؟

می‌شا خمیازه کشید و گفت: داستان بگین بلام!

لبخندی زدم و گفتم: پاشو بریم اتاق خودت، همونجا برات داستان می گم.

شهروز جلو اومد و می‌شا رو بغل کرد.

از روی زمین بلند شدم و دنبالش رفتم.

می‌شا با دیدن اتاق جیغی کشید و گفت: اینجا مال منه؟؟

شهروز می‌شا رو روی تختش گذاشت و زمزمه کرد: آره عزیزم.

کنار میشا دراز کشیدم و گفتم: دوشش داری؟؟

با لبخند گفت: خیلی!!

مشغول نوازش موهایش شدم و گفتم: داستان خودتو برات بگم؟

سرش رو تکون داد.

همونجور که موهایش رو نوازش می کردم شروع به گفتن داستان ساختگی کردم که میشا به این باور برسه که بچه ی من و شهروزه...

یه خانواده ی سه نفره بودن! مامان و بابا، عاشق دختر کوچولوی چشم آبی شون بودن. یه روزی برای بابای دختر داستانمون یه مشکلی پیش میاد و مجبور میشه برای مدت طولانی ای دختر کوچولو و مامانش و تنها بذاره.

میشا آرام گفت: چه بد...

پیشونیش و بوسیدم و ادامه دادم: مامان دختر کوچولو، دلش برای بابای دختر داستانمون تنگ می شد و نمی توانست به دخترش برسه... مجبور شد یه بابای الکی واسه ی دخترش بیاره...

میشا به سمتم خوابید و گفت: من هیچ وقت مامانی نداشتم... این داستان من نیست!

دستم و توی موهایش کشیدم و گفتم: گوش کن...

ادامه دادم: دختر کوچولو مامانش رو یادش رفت... مامانش خیلی ناراحت شد و هر روز دعا می کرد تا بابای دختر داستانمون برگرده و اونا باهم زندگی کنن... بعد مدت ها بالاخره بابای

دخترمون برگشت...

میشا خودش و بهم چسبوند و گفت: من مامانی نداشتم...

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم و گفت: چرا عزیزم، هم مامان داشتی، هم بابا!

سیب گلوش لرزید و گفت: پس کجان؟؟ باباییم که دوروزه نیست! مامانیم که هیچ وقت ندیدم...

آروم گفتم: مامان بابای دخترمون، دخترشون و از بابای الکیش پس گرفت و آوردنش خونه ی خودشون!

اومد چیزی بگه که دستم و روی لبش گذاشتم.

بابای الکی دخترمون رفت و دختر چشم آبی خوشگلمون برگشت پیش مامان و بابای واقعی خودش!

دستم و از روی لب های کوچولو و صورتیش برداشتم و گفتم: می خوای اسم مامان باباتو بدونی؟؟

میشا که یکم گیج شده بود سرش رو تکون داد.

زیر گوشش، اسم هامون رو زمزمه کردم.

چند لحظه سکوت کرد، اما یک دفعه با صدای بلندی گفت: یعنی تو مامانی منی؟؟

صورتش و بوسیدم و زمزمه کردم: آره عزیزم...

در اتاق و بستم و به سمت اتاق خواب مشترکم با شهروز راه افتادم.

شهروز که روی تخت نشسته بود گفت: قبول نیست! میشا یه نفره ولی همه وقتتو دادی بهش! فکر کنم دوتا بشن دیگه نینمت!

کنارش نشستم و گفتم: حسودی نکن!

خم شد تو صورتم و گفتم: نمی شه...

مهرسا

ساعت دوازده و نیم بود که صدای پاهاش و شنیدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت سالن رفتم.

با دیدنم اخمی کرد.

سرم رو به معنیه چیه تکون دادم که چیزی نگفت.

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و گفتم: حرفایی که زدی دروغ نبود؟؟

صداش که خش دار شده بود بلند شد: نه!!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و مشغول پر کردن لیوانم از شربت شدم.

از آشپزخونه بیرون زدم.

هیراد بالای سر هستی ایستاده بود و نگاهش می کرد.

لبخندی روی لب هام نشست و گفتم: مامان می گفت خیلی شبیه بچگیامه!

به سمتم برگشت و گفت: نه خیرم، شبیه منه!

چپ چپ نگاهش کردم و روی تخت نشستم.

کتش رو توی کمد گذاشت و گفت: فرناز با شهاب ازدواج کرده...

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: آخه... آخه شهاب که... آخ...

درحالی که پیرهنش رو در میوورد گفت: تو عروسی مرسا، هم دیگه رو دیدن و از هم خوششون اومد...

دست هام و دور لیوانم حلقه کردم.

_ تو که گفنی طلاق گرفته؟!_

با بالا تنه ی لخت روی تخت ولو شد و با لحن کش داری گفت: آره چهار ماهه که طلاق گرفته از شوهر اولش...

لیوان و روی پاتختی گذاشتم و گفتم: خب تو، توی این مدت کجا بودی؟؟

دستم و کشید و افتادم و کنارش.

زیر گوشم زمزمه کرد: بماند.

با حرص گفتم: چرا انقدر حرص می دی؟؟!!

لپم و کشید و گفت: چون خیلی خوشگلتر می شی جو جو!

یکم نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم: دیگه مثل قبل حرفاتو باور ندارم...

لبخندی زد و گفت: تقصیر باباته... همش تقصیر اون باباته...

روم و ازش گرفتم و گفتم: آگه دونفر واقعا همو بخوان، جز خودشون هیچ کس نمی تونه مانع حس بینشون بشه...

دستش رو روی بازوم کشید و زمزمه وار گفت: دوست دارم مهترسا...

با بغض گفتم باورم نمیشه...

بازوم و فشار داد و گفت: به همونی که می پرستیش دوست دارم.

اشک از گوشه ی چشمم چکید و گفتم: یازده ماهه داری آزارم می دی... چیجوری قبول کنم دوسم داری؟؟

دستشو پشت کمرم کشید و گفت: گند زدم... نشد اونجوری که می خواستم...

به سمتش برگشتم و گفتم: خیلی نامردی کردی در حقم...

لب هاش و روی پیشونیم گذاشت و نرم بوسید.

_می خوام مردونگی کنم! فرصت بده...

هستی رو توی بغلم جا به جا کردم و رو به فروشنده گفتم: چه قدر تقدیم کنم؟؟

لب هستی رو کشید و گفت: قابل نداره.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

ادامه داد: ده تومن.

یه ده تومنی از کیف پول مشکی رنگم در اوردم و سمتش گرفتم.

_مبارک باشه.

از مغازه خارج شدم و به سمت ماشین مرسا حرکت کردم.

سوار شدم.

_بریم؟؟

سرم و تکون دادم و اونم ماشین و روشن کرد.

کلاهی رو که تازه برای هستی گرفته بودم روی سرش گذاشتم و گفتم:میشا،توام از اینا می خوای؟

به سمت جلو خم شد و با ذوق سرش و تکون داد.

لبخندی زدم و پلاستیک کوچیکی رو از کیفم در اوردم.

_بیا قربونت بشم.

مرسا آخی گفت که با وحشت به سمتش برگشتم.

_خوبی؟؟

سرش و تکون داد.

با حرص گفتم:من نمی فهمم چه اصراریه که با این بچه رانندگی کنی؟؟!!

_خب حالا،رسیدیم.

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتیم تو.

خواستم چراغو روشن کنم که صدای آهنگ آشنایی توی گوشم پیچید.

چند لحظه بی حرکت موندم که چراغ روشن شد و هیراد جلوم ظاهر شد.

با تعجب نگاهش کردم.

هستی و از بغلم بیرون کشید و گفت: امروز دوازدهمه...

چند لحظه توی سکوت سپری شد و من به این فکر می کردم که دوازدهم چه روزیه.

شهرز آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چه قد گیجی تو؟! یه سال شد که زن این گوریلی!!

با چشم های گرد شده به هیراد نگاه کردم.

چشمکی زد و گفت: کادوم کو؟؟

در حالی که لبخند خبیثی زده بودم گفتم: اون جوجه ای که تو بغلته، کادوته دیگه!!

لبخندی زد و پیشونیم و بوسید.

هستی بغل مرسا بود و شهرز به زور من و هیراد و نشونده بود توی بالکن تا از مون عکس بگیره.

بعد از کلی مسخره بازی بالاخره یه عکس درست گرفت...

مرسا

جیغی کشیدم و گفتم: اون گوشه رو بیار میشا.

بمیرم براش، تا به گوشیم برسه چند بار زمین خورد.

گوشی و توی دست گرفتم و درحالی که شماره می گرفتم با دست دیگه ام زانوهایش رو می مالیدم.

صدای بله گفتن شهروز که تو گوشم پیچید گفتم: وقت...ش...ه...ه....

با دیدن اون کوچولویی ای که پرستار توی بغلم گذاشت ذوق زده گفتم: بچه ی ماست؟؟

شهروز دستش رو روی بازوم کشید و زمزمه کرد: آره خانوم کوچولوم... دختر ماست!

همه ی حس های خوب وجودم رو گرفتن.

من و شهروز... زن و شوهر... صاحب بچه...

باورم نمی شد که زندگی به آرامش رسیده! شهروز مثل یک قاتل خاموش اومده بود و همه ی وضعیت های بد

زندگی رو به قتل رسونده بود...!

اون قاتل خاموش روزای تلخ من بود...!

اشکی ازو شه ی چشمم چکید که شهروز خم شد و بوسیدش.

بیخشم واسه ی همه ی اون روزای تلخ...

اشک هام راه خودشون رو باز کرده بودن، از شوق بودن. شوق بودن شهروز، شوق وجود دخترم... شوق بود و شوق

و شوق...!

گونه ام و بوسید و گفت: دوست دارم کوچولوم...

مهترسا

هستی و که داشت چهار دست و پا می رفت بغل کردم و گفتم: یادم می مونه ها! نگفتی اون مدتی که نبودی کجا بودی!

در حالی که لبخند مرموزی زده بود گفت: بگم؟؟

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم: آره!!

جلو اومد و گفت: رفته بودم که خلوت کنم! فکر کنم... تصمیم بگیرم... عمل کنم!

هستی و سمتش گرفتم و گفتم: فلسفه می گی؟؟ می گم کجا بودی؟؟

روی کاناپه ولو شد و گفت: شیراز!

کنارش نشستمو گفتم: چرا اون حرفارو زدی؟؟

به سمتم برگشت و با نگاه غمگینی گفت: اعتراف من به عشق تو مساوی با پشت کردن بابام بود! از یه آدم تحت فشار انتظاری نداشته باش!

اخمی کردم و گفتم: منم خیلی وقت ها تحت فشار بودم ولی هیچ وقت...

دستش و روی لبم گذاشت و زمزمه کرد: فراموش کن اون روزارو! بیا از اول شروع کنیم.

دستش رو از لب هام جدا کرد.

زمزمه کردم: یعنی دوباره بشم جوجو کوچولوی خوشگلت؟؟

با لبخند گفت: آره... یعنی دوباره بشم آقاییت!

بعد با لحن عجیبی گفت: می دونی چند وقته آقای صدام نکردی جو جو ی من؟!

بی اختیار سرم رو جلو بردم و بی درنگ لب هام رو جفت لب هاش کردم.

وقتی که سرم رو عقب کشیدم، با دو جفت چشم گرد شده رو به شدم.

قهقهه ی هیراد به هوا رفت و گفت: از الان داریم چشم گوشش رو باز می کنیم!

دستم و روی لب هام کشیدم و گفتم: با این بابای وحشی ای که داره بایدم چشم و گوشش باز شه.

دستش رو روی صورتم کشید و گفت: جونم به این جو جو ی زبون دراز خوشگلم!

لبخند بزرگی زدم و گفتم: وحشی خان!

چشمکی زد و گفت: تو کرتیم جو جو!

عشق، همان لحظه هایست که دلتنگی بر وجودمان چیره خواهد شد و مارا از تصمیم گیری وا خواهد داشت!!

پایان جلد اول رمان (قاتل خاموش)

27\5\95

تا...

5\8\95

Vafa.79

ویراستار: (پرنسس یخی nooshika_m)

@caffetakroman